



مارادونا، دروازه بان های پلاستیکی
و آن پنالتی سرنوشت ساز که گل شد؟ گل نشد؟ چه شد؟
Strange & incredible story of Maradona

نوشته ی حامد احمدی

مارادونا،
دروازه‌بان‌های پلاستیکی
و آن پنالتی سرنوشت‌ساز که گل
شد؟ گل نشد؟ چه شد؟



مارادونا،
دروازه بان های پلاستیکی
و آن پنالتی سرنوشت ساز که گل
شد؟ گل نشد؟ چه شد؟

داستان

حامد احمدی



مارادونا، دروازه بان های پلاستیکی
و آن پنالتی سرنوشت ساز که گل شد؟ گل نشد؟ چه شد؟

داستان

نویسنده: حامد احمدی

چاپ اول: اچ انداس مدیا، لندن، ۱۳۹۱

طرح جلد: کورش بیگ پور

صفحه بندی: اچ انداس مدیا

شابک ۹۷۸۱۷۸۰۸۳۲۱۷۳

تمامی حقوق برای نویسنده محفوظ است

* مقدمه

داستانی عجیب و باورنکردنی [مارادونا]

به پیش‌باز کدام حادثه می‌رویم، در پیچ و خم این جهان؟

دیه‌گو آرماندو مارادونا؛ قهرمان عاصی شهر سیاه به مصاف سایه‌ها می‌رود.

دلهره... اضطراب... ترس... تشویش؛ در [دروازه‌بان‌های پلاستیکی]

در این قصه‌ی هیجان‌انگیز با ما همراه باشید
قهرمان! تماشاگران به انتظار تو نشسته‌اند [و آن پنالتی
سرنوشت‌ساز...]

از پیله‌ات بیرون بیا و داستان را آغاز کن
یک قصه‌ی سراسر ترس، هیجان و البته شادی و نشاط
[که گل شد؟...]

مارادونا به جنگ سیاهی می‌رود [که گل نشد؟...]
قصه‌ای عبارت‌آموز از تیرها و دروازه‌ها و توپ‌ها [چه
شد؟...]

از سیاه‌پوشانی که در سیاهی پنهان شده‌اند و
از قهرمانی که ردای شوالیه‌ی تاریکی را بر تن دارد
این قصه، روایت هزارباره‌ی نبرد خیر و شر
است [مارادونا، دروازه‌بان‌های پلاستیکی و آن پنالتی

سرنوشت ساز که گل شد؟ گل نشد؟ چه شد؟ ۱۸ + ... R
 چه کسی این بار در دهشت این ماجرا، پیروز می شود؟
 مارادونا؟ مرد قمارخانه دار؟ فاحشه؟ هر کول و رفیق الکن
 و فیلسوفش؟ رئیس؟ کارگردان جوان؟
 این سوالی ست که ذهن تمام خواننده گان این قصه را
 درگیر خود خواهد کرد
 حامد احمدی شما را به این تماشاخانه‌ی متلاشی دعوت
 می کند [ورود بچه‌ها ممنوع]
 با ما همراه باشید تا انتهای این روایت پر آشوب و پر
 عشق
 قهرمان! دست‌های ت را به ما بده و از گور خاطرات
 بیرون بیا

* پنالتی اول

دروازه بان یادت باشه، ديه گو سرورته

یک

هیچ چیز گندتر از صدای بی‌رمق بوق‌های آخر بازی نیست. وقتی که تیمت باخته و بوق‌چی‌ها ناامید و خسته و با ته‌مانده‌های نفس‌های‌شان در بوق‌ها می‌دمند و دیگر این صدا، صدای ابتدای بازی نیست که تیم را به پیش می‌خواند تا گل بزند و برنده بشود. حالا هم این جمعیت، یک پارچه و مشتاق، با چشم‌های یک‌سان و احساس یکی، در انتظار ضربه‌ی پنالتی هستند که گل بشود یا گل نشود یا چه بشود. شاید که بعد از این ضربه‌ی پنالتی بوق‌ها از نفس بیفتند و آن حس تلخ و درک‌نشدنی شکست باز از رگ و پی همه‌ی جهان برای تو بیرون بریزد. انگار که در آخرین ایست‌گاه هستی و دیگر چیزی نیست که شادت بکند، امیدت بدهد. بعد از باخت هم تنها چیزی که کمی آرامت می‌کند همین است؛ امکان یک بازی جدید و امید که این بار تو، تیم تو برنده باشد. اما اگر این بازی، بازی آخر باشد چه؟

دستم هنوز درد می‌کند. شاید امروز می‌توانست آخرین بازی من باشد. اگر کارد را به وقتش نکرده بودم

توی دل و روده‌ی آن لعنتی شاید من حالا نعشی بودم افتاده زیر تابش برای متلاشی شدن. اما هنوز قانون اول آفرینش که «رئیس» یادم داده را فراموش نکرده‌ام. «بکش تا بازی ادامه پیدا کند». این اولین کار است برای یاد گرفتن باقی قواعد و قوانین بازی. نباید ذره‌ای دل‌رحم باشی یا به چشم‌هایی نگاه کنی که نمی‌خواهند به آخر بازی برسند. روح «رئیس» حالا هم این جاست. در این استادیوم پُر شور که قهرمانش را در وسطِ معرکه گذاشته تا با گل زدنش کیف کند و با گل نزدن سلاخی‌ش بکند.

«هیچ کس هم چون یک قهرمان نمی‌داند که آخرین بازی چه معنی‌ای می‌دهد» رئیس این یکی را هم درست می‌گوید. الان تنها مارادونا است که می‌داند فاصله‌ای نیست میان بودن و نبودن. او در همین زمان - آه که چه کوتاه و چه اندازه طولانی - می‌تواند پایان جهان باشد یا ادامه‌ی آن. لابد برای همین است که چشم می‌گرداند به این‌ور و آن‌ور. همه‌ی این چشم‌ها را زیر نظر دارد. چشم‌هایی که فاصله‌ای نیست میان عشق و نفرت‌شان. مارادونا می‌رود طرف توپ. از نیمه‌ی زمین تا محوطه‌ی جریمه مگر چه قدر راه است که این همه این رفتن لعنتی طول می‌کشد؟ دروازه‌بان دیلاق با آن دست‌های دراز و کشیده یک شامپانزه‌ی تمام‌عیار است. او قهرمان ما نیست. او تنها آن‌جا ایستاده که چیزی را به ما ثابت کند. دروازه‌بان مامور پایان بازی است. هیچ کس دروازه‌بان‌ها را دوست ندارد. چون نفی‌کننده‌ی شادی و هدف اصلی فوتبال هستند. آن‌ها هستند که جلوگیری می‌کنند از به وجود آمدن یک امکان، یک سرخوشی؛ که بله! دروازه‌بازدنی‌ست. امکان پُر شور برنده بودن تنها در پاهای ضربه‌زننده است نه آن که ایستاده تا جلو همه چیز را بگیرد و ثابت کند که دنیا دیگر نمی‌تواند قهرمانی داشته

باشد. دروازه‌بان شروع می‌کند به بالا و پائین پریدن. از دور برای دیه‌گو، برای ما خط و نشان می‌کشد. او نه با عشق که با فشار تحمل‌ناپذیر نفرت بر دوش‌هایش - نفرت همه‌ی ما - در دروازه ایستاده تا توپ را بگیرد و تمام آن سنگینی لامذهب را بیندازد روی دوش قهرمان. روی دوش دیه‌گو. او ایستاده و امید دارد که خط اصلی بازی را منحرف کند تا نجات یابد از بی‌سلیقه‌گی سرنوشت در قبالش.

مسیح رئیس می‌آید. «کار تمام شد؟» «کار تمام شد.»

فاصله‌ی ما همین تفاوت علامت‌ته بازی بود. علامت سوال و نقطه. این بار برنده من هستم. نقطه سر خط.

دو

- زنبور وحشیا رو! چه وزوزی می‌کنن. حنجره‌شون داره
جر می‌خوره!

- اونا دنبال جر دادن هستن. حالا خودشون یا یکی دیگه
براشون فرقی نداره.

«هر کول» دیر کرده. کجا مانده؟ باید از همین جا برویم
دنبال ادامه‌ی کار. به رئیس هم نمی‌توانم مسیح بدهم. خط،
همیشه یک طرفه‌ست. از رئیس به ما. مارادونا توپ را برداشته
و می‌رود به سمت نقطه‌ی پنالتی. تماشاچی‌ها سعی می‌کنند
نگاهش نکنند. همه خیره‌ی دروازه‌بان‌اند و حرف می‌زنند.
حرف می‌زنند تا فراموش کنند چه چیزی در پیش است.

- آقا! آتش داری؟

سیگارها همین جوری دود می‌شوند. این لحظه به
اندازه‌ی تمام زنده‌گی کش می‌آید. انگار هی به تعویق
می‌افتد. همه منتظر هستند تا ضربه زده بشود تا تکلیف خود
را بدانند. بدانند که بعد از این چه باید بکنند. می‌توانند

فکر کنند برنده‌اند یا نه؟ این لحظه‌ی کشدار را پیش از این هم تجربه کرده‌ام. وقتی برای اولین بار رفتم ماموریت. طرف یک پیرزن بود. این سبک ماست که نمی‌پرسیم چرا؟ سوال‌های ما مشخص و طبقه‌بندی شده است. «کی؟»، «کجا؟»، «چه‌طور؟». و رئیس جواب‌ها را ردیف می‌کند. «صبح». «در خانه‌اش». «خیلی راحت». این جواب آخری، بدترین پاسخ ممکن برای یک تازه‌کار است. روشی که برای حرفه‌ای‌ها، آشنا و ملموس و قابل درک است.

«طرف قراره چه جوری کشته بشه؟»

«خیلی راحت!»

آن موقع، وقتی صبح وارد خانه‌ی پیرزن شدم، گیج بودم. نمی‌دانستم «خیلی راحت» یعنی چی؟ یعنی چه طوری باید کلک پیرزن را می‌کندم؟ با چاقو؟ با سم؟ با ضربه‌ی چوب؟ پیرزن نشسته بود و صبحانه می‌خورد. نشستم روبه‌روی‌ش. به جای پیرزن، این من بودم که شوکه شدم. از بی‌تفاوتی پیرزن. انگار که پیش از آمدن من مُرده باشد. گفت «قرار است بمیرم یا کشته شوم؟» نمی‌دانستم. فقط خیلی راحت را از بر بودم. پیرزن میان سکوت من لیوان آبش را برداشت. یک قرص از لای ورقی بیرون آورد. قرص را در دهان‌اش گذاشت و گفت «انجام شد!» و آب را یک نفس سر کشید.

سه

مربی مارادونا آمده کنار زمین و فریاد می‌کشد. همه‌ی تماشاگرها یک صدا می‌گویند «گل». هنوز ضربه زده نشده. لابد مربی هم دارد حرف رئیس را می‌زند. گل بزن؛ «خیلی راحت». دروازه‌بان روی خط دروازه، این سو و

آن سو می‌رود. می‌خواهد تمرکز دیه‌گو را به هم بزند. بلند می‌شوم و از لابه‌لای تماشاگران، دنبال راهی می‌گردم که از استادیوم خارج بشوم. تماشاگرها کیپ تا کیپ نشسته‌اند و راه نمی‌دهند. کلافه‌اند. حوصله ندارند. منتظر لحظه‌ی تاریخی زنده‌گی‌شان هستند و من چون خرمگس معرکه، پیش چشم‌های‌شان وز وز می‌کنم و اعصاب‌شان را بیش‌تر به هم می‌ریزم. چند فحش حواله‌ام می‌کنند. یکی از پشت، پیراهن‌م را می‌کشد و می‌نشاندم روی سکو. عصبی می‌شوم. می‌خواهم هفت‌تیرم را بیرون بیاورم و خلاص‌ش کنم. رئیس همیشه می‌گوید «بعضی وقتا خودِ آدم باید تصمیم بگیره که بکشه؛ بدونِ دستور.» دست‌م می‌رود طرفِ هفت‌تیرم. اگر یک لحظه دیرتر نگاه «هرکول» را می‌شناختم، الان حتمن جنازه‌ی سوراخ‌شده‌اش افتاده بود روی سکوی سیمانی استادیوم.

- کجایی؟

- نمی‌بینی؟ همین جا.

- بلند شو بریم.

- هنوز وقت‌اش نشده. بشین بازی رو ببینم.

هرکول زل زده به تور دروازه. از بی‌خیالی‌اش پیداست که رئیس برای‌ش مسیج نفرستاده. آن‌ور هم مارادونا مشغول جان‌کندن است. پشت ضربه ایستاده. دروازه‌بان دست‌های‌اش را باز کرده. مربی کنار زمین ایستاده و نگاه می‌کند. تماشاگرها با آخرین انرژی فریاد می‌کشند. در این ساعت مهم نمی‌توانند آرام بنشینند. تنها من و هرکول هستیم که در کمال خون‌سردی نشسته‌ایم و به زمین زل زده‌ایم و به رئیس فکر می‌کنیم. به مسیج رئیس که هنوز نرسیده. هرکول سرش را بر می‌گرداند طرفِ من. دست‌ش را می‌برد طرفِ اسلحه‌اش. دست می‌کشد روی اسلحه‌اش که نمی‌دانم

چی ست. می گوید «فکر نکن. بازی رو ببین. من رو دروازه بان شرط می بندم.» تماشاچی ای که پشت سر من نشسته، می زند روی شانهِی هر کول و می گوید «مارادونا!»

چهار

وقتی برگشتم و گزارش ماموریت را دادم، از چهره‌ی رئیس خیلی راحت می شد فهمید که چه گندی بالا آورده‌ام. رئیس چیزی نگفت. از جای‌ش بلند شد. یکی دیگر از بچه‌ها را صدا کرد. در گوش‌ش چیزی گفت. بچه‌ی دیگر - همین هر کول خودمان که حالا کنار دستم نشسته و زل زده به دروازه‌بان - زد روی شانهِی‌هایم که یعنی برویم. از ساختمان رفتیم بیرون. سوار ماشین هر کول شدیم. خیابان‌ها را رد کردیم. هر کول دم یک برج سی‌چهل طبقه ماشین را پارک کرد. پیاده شدیم. سه طبقه رفتیم بالا. هر کول دم خانه‌ی پلاک ۸۷ ایستاد. سیمی از جیب‌ش بیرون آورد و شروع کرد به ور رفتن با قفل. قفل قژی صدا کرد و چرخید و در باز شد. هر کول علامت داد که ساکت باشم. رفتیم داخل خانه. صدای شر شر آب از حمام می آمد. هر کول در حمام را باز کرد. با هم داخل حمام شدیم. مردی داخل وان بود. مشغول کف بازی. هر کول آرام به سمتش رفت. دستش را گذاشت روی دهانش و شروع کرد.

«یک.. دو.. سه.. چهار... پنج...» و همین جور تا ده رفت. دستش را از روی دهان مرد برداشت. مرد، مُرده بود. هر کول گفت «چه قدر طول کشید؟» گفتم «ده شماره». زد پشتم که یعنی برویم. برگشتیم پیش رئیس. هر کول به رئیس گفت «تمام شد.» و رفت بیرون. رئیس سیگاری آتش زد و بلند شد. مثل معلم‌ها که در کلاس راه می‌روند، طول و عرض اتاق

را طی می‌کرد. در سکوتِ کامل. نمی‌توانستم نگاهش کنم. تنها منتظر بودم که شروع کند به حرف زدن.

«هیچ‌کدوم برای فهمیدن وقتِ زیادی نداریم. یا همون اول می‌فهمی یا هرگز نمی‌فهمی و فریز می‌شی. نذار هیچ‌چیز برات طولانی بشه. همه‌چیز سریع شده. همه‌چیز. دیگه وقت وقت کشتن نداریم. نه ما که کارمون حساسه نه اون یارو کارگر ساده‌ی ساختمون. برج باید زود ساخته بشه. باید بره بالا. به این موسیقی گوش کن»

ضبط را روشن کرد. یکی از همین موسیقی‌های احمقانه‌ی سیاهان پخش شد. دیپ دیپ دیپ دیپ. ریتم تکراری پشت هم. کسالت‌بار و ادامه‌دار. رئیس حرفش را ادامه داد «نذار چیزی طول بکشه. طولانی بشه. گنبدیدن و پوسیدن انسان خیلی طول نمی‌کشه. این ریتم همیشه تو ذهنات باشه. ریتم بی‌آرایش. ریتمی که تنده و تزئین نداره. کشتن ده شماره بیش‌تر نیست. نذار طعمه‌ت خودش بمیره. مُردن همیشه طولانیه. یا لااقل طولانی به نظر می‌رسه. اگه بخوای زنده‌گی رو کش بدی، خودت نابود می‌شی. ایمان بیار به قدرت تخریبی ریتم و الکل و کوکائین. همه‌ی ما به کاتالیزور احتیاج داریم. تازه کارها اما بیش‌تر. بشنو. بنوش. بکش. دیگه حرفی ندارم.» این تنها سخن‌رانی‌ای بود که من از رئیس شنیدم. بعد دیگه حرفی به جز همان «کی؟ کجا؟ چه جور» معروف، نداشت که به من بزند. حالا، این‌جا، مارادونا انگار به پیروی از رئیس - که شک ندارم رئیس همه‌ی ما آدم‌های مهم است - با کم‌ترین دورخیز به سمت توپ می‌رود و با شدت شوت می‌کند و توپ با سرعت می‌رود و قبل از این که دروازه‌بان حرکتی بکند، می‌چسبد به تور دروازه. استادیوم از صدای تخلیه شدنِ آدم‌ها پُر می‌شود. همه بالا و پائین می‌پرند. جز من که هنوز به پیرزن فکر می‌کنم

و جز هر کول که به شرط بندی نافر جامش می اندیشد.

پنج

شرط بندها بدون این که به خوش حالی مارادونا توجه کنند، هر کول را دوره کرده بودند. می فهمیدم. هر کول بدجوری دوست داشت کلک همه ی آن ها را بکند. اما تو بد مخمصه ای افتاده بود. شرط بندها تعدادشان خیلی زیاد بود. هر کول، پول ها را می شمرد و به طلب کارها می داد. بازیکن ها هم دنبال مارادونا می دویدند. یکی از بازیکن ها به گمانم بازیکن شماره ی شش، پرید روی دوش مارادونا. مارادونا گرومپی افتاد زمین. باقی بازیکن ها نفس بریده، عین بازی دومینو، یکی یکی ول شدند روی بازیکن شماره ی شش که روی مارادونا افتاده بودند. در یک لحظه، کوهی گنده از گوشت و استخوان بازیکن ها تشکیل شد. مربی چهار گوشه ی زمین را به سرعت طی می کرد. می دوید. دقیقن برعکس دروازه بان، که ایستاده بود و ساکن بود. تکیه داده به تیر دروازه. هر کول که یک جور دایره المعارف رئیس شناسی ست، یادگار دورانی که رئیس هنوز حرف می زده، به نقل از رئیس برای م می گفت آدم وقت خوشی می دود و وقت غم می ایستد. به هر کول گفتم همین؟ این که یک جمله ی معمولی و مبتذل است. از رئیس بعید است چنین حرف هایی. هر کول نگاهی کرد و جواب داد هیچم معمولی نیست. ندیدی این یاروهایی رو که واهمه دارن؟ کس و کارشون یه طوری شون شده؟ سراسیمه می دون. به امید این که از خبر بد، از فاجعه جلوگیری کنن. عین وقتی می مونه که آدم شاشش می گیره. وقتی شاش زد بیرون و ول شد، حرکت متوقف می شه؛ وایمیسی. سنگین. اما بالذت

خلاص شدن.

هر کول زد پشت‌ام. اشاره‌اش به سوی دروازه بان بود. گفت نگاهش کن. وایساده. سنگین از شاش. خیالش از باختن راحت شده. تا بازی بعد دیگه راحت راحت می‌تونه وایسه. اما اون بدبخت - اشاره‌ش رفت به سوی دیه‌گو - هنوز داره می‌دوئه. دنبال برد. هی برد و هی برد و هی برد. بین دو بازی هم راحت نیستی. باز به حفظ کردن اون برد لعنتی فکر می‌کنی.

آن وقت هم همین‌طور حرف می‌زد هر کول. «یارو وقتی مرگ عزیزش رو می‌بینه دیگه نمی‌دوئه. راحت وایسمیسه یه گوشه و می‌ره تو یه خلسه‌ی غریب. یه جور ناخوشی عجیب... حالا گرفتی حرف رئیسو؟ وقتی آدم کشتی باید بدویی. باید بدویی برای کشتن بعدی و کشتن بعدی و کشتن بعدی. مبادا خودت کشته بشی.»

هر کول زد روی شانه‌ام و گفت «بریم. هر چی پول داشتم زدن و بردن بی شرفا. بریم چند تا آدم بکشیم شاید تا ته هفته حساب‌ام صاف بشه.»

نشش

جنازه‌ی کارناوال. این بهترین تصویر برای پایان یک مسابقه‌ی فوتبال است. جنازه‌های متحرک غم‌گین و شاد که می‌روند. باخته و بُرده می‌روند. همه چیز به ضیافت مرده‌گان می‌ماند. زنده‌گی در مسابقه‌ی بعدی ست. (دیه‌گو مارادونا)

* پناالتی دوم

دیه گو اول بشی، آخر بشی؛ دوستت داریم

یک

یادم نیست یک بار برای شوخی و بازی بود یا برای وقت کشتن که با بچه‌ها دور هم جمع شدیم و یک کاغذ گذاشتیم وسط و به جای ایکس - بازی کردن یا اسم فامیل، شروع کردیم به نوشتن یک مرام‌نامه یا قانون کار جدی و سفت و سخت. می‌دانستیم که تا آخر عمر قادر به اجرای بندهای مرام‌نامه نیستیم، اما لااقل برای نوشتنش جدیت داشتیم و سعی می‌کردیم خیلی اصولی و با فکر، بندها را بنویسیم. اگر درست یادم مانده باشم، این ایده‌ی عالی وقت کشتن یا شوخی و بازی، مال یکی از دخترها بود به اسم Pink Top. او، این حرف را زد و بعد، کاغذ را کشید طرف خودش و خود کار را میان لب‌هایش گذاشت و شروع کرد به فکر کردن. ما خیلی وارد نبودیم به مرام‌نامه و قانون و این‌ها. برای ما قانون شبیه به یک پیرزن یائسه بود؛ از دو جنبه. یکی این که حرف، حرف خانم رئیس بود که هم پیر بود و هم یائسه، و هم این که خانم رئیس - اسمش الیزابت

تیلور بود- حرف‌ها و بایدهایی داشت که برای ما خالی از منفعت و سود و ثمر بود. برای همین کسی از کلمه‌ی قانون و پیش‌نهاد طرح شده استقبال نکرد. حالا کاری به این ندارم که چه شد، یک‌هو همه سر ذوق آمدند و زیر آن کاغذ را که یک لکه‌ی زرد وسطش بود و بعد، فهمیدیم از روی تخت موطلایی آمده، امضا کردند. بیش‌تر این حرف‌ها به نظرم برای این است که بعد از گذشت سال‌ها از آن روز، ناگهان با یک بند از آن مرام‌نامه رو در رو شدم؛ با یک پسر هجده-نوزده ساله که معلوم است تازه گواهی‌نامه گرفته و از آن‌هایی ست که در هشت-نه ساله‌گی نقشه‌ی فرار با عروسک خواهرش را در ذهن داشته. پسر، خودش را بیگودی معرفی کرد. می‌گفت خواننده‌ی رپ است اما موهایش به پانک‌ها شبیه بود و روی لباسش هم آیه‌ای از انجیل حک شده بود. اما چیزی که مرا کشاند به آن سال و آن کاغذ لکه‌ای زرد و باقی قضایا، هیچ‌کدام از این نشانه‌های ظاهری پسر نبود. ام‌پی‌تیری پلیر پسر بود که روی مبلش افتاده بود. پسر یا همان بیگودی خودش رفته بود حمام و داشت موهای زیر بغلش را می‌تراشید و من هم از کانال عوض کردن خسته شده بودم و خواستم مثلن خودم را سرگرم کنم. گوشه‌ی ام‌پی‌تیری پلیر را گذاشتم روی گوشم و دکمه را فشار دادم.

دو

الیزابت تیلور هر وقت با دختر جدیدی آشنا می‌شد، برای دوستی و هم‌چنین دادن درس اخلاق جمله‌ی معروفش که حفظی بودنش توی ذوق می‌زد را تکرار می‌کرد.

«هر روز، مثل یه ریگ می‌مونه که می‌افته روی صورت

آدم. تعداد ریگ‌هاست که ارزش هر کس را معلوم می‌کنه. مثل یه گنج که هرچی زیرتر و نامعلوم‌تر باشه، قیمتش بالاتره.» خودش بعدها، یک‌بار که حالش خوش بود برایم گفت که این جمله یک خاصیت کاملن روان‌شناسانه دارد و برای اولین بار وقتی به سن یائسه‌گی رسیده بوده، مشتری قدیمی‌ش این را گفته و بعد، رفته سراغ یکی از دخترهای جوان.

دامن چین چینی هم کم کم داشت، قیمتش می‌رفت بالا. آن قدر که دیگر کسی دور و برش آفتابی نمی‌شد. یک روز از خواب بیدار شد و دید که ریگ‌ها دیگر تا لباس زیرش نفوذ کرده‌اند و دیگر وقتش است. برای این که ناراحت نباشد و احساس پوچی نکند، هر کدام برایش جوکی تعریف می‌کردیم یا جمله‌ای امیدبخش می‌گفتم.

روبان صورتی: «چه امروز خوش گل شدی، عزیزم!»

دختری به نام نل: «اگه بخوای امروز می‌تونم برات

لباس زیرت رو بشورم. یعنی وقت شو دارم.»

سارا کین: «نمی‌تونم بهت دروغ بگم. تو دیگه جوون

نمی‌شی. اما الیزابت تیلور از این هم پیرتر می‌شه و حتا

ممکنه بمیره. به صندلی‌ش فکر کن.»

من: «عزیزم! اگه بخوای یه دونه از ریگ‌هاتو برات نگه

می‌دارم. ترجیحن مال زیرابرو باشه.»

کاخ کرملین: «بازیکنی که دیگه نمی‌تونه تو زمین دنبال

توپ بره، می‌شینه روی نیم‌کت و بعد از مدتی مربی می‌شه.

هوم؟ چه‌طوره برای مربی‌گری لااقل تو کلاسای سری A

شرکت کنی.»

کاخ سفید: «مارادونا، چاق و چله‌ش هم مارادوناست. تو

هم همیشه دامن چین چینی هستی و می‌مونی.»

پینک تاپ: «باید یه مرام‌نامه بنویسیم.»

خیلی شبیه مراسم پرتاب اولین سنگ بود. همه دنبال بی‌گناه‌ترین می‌گشتند یا در این جا احمق‌ترین. یکی باید تمام حماقتش را می‌گذاشت کنار آب‌میوه‌ش و هر دورا سریع هورت می‌کشید. پینک تاپ‌گه پیش‌نهاد را داده بود، هنوز داشت خودکار را در دهانش می‌کرد و بیرون می‌آورد. بالاخره دامن چین‌چینی که دید زمان دارد هدر می‌رود و لباس زیرش از ریگ‌ها هی سنگین‌تر می‌شود، گفت «مشتری نباید از دیپلم به پائین باشه. مامان همیشه دوس داشت من خانم دکتر بشم!» همه، یک آن ذوق کردند. پینک تاپ نوشت و بقیه دست زدند و سر ذوق آمدند و گفتند و نوشته شد و کاغذ زرد لکه‌ای، سیاه شد و سیاه شد تا آخر، پینک تاپ خودکار را کنار گذاشت و خسته‌گی در کرد و کاغذ را به مثابه‌ی پرچم صلح که البته زرد و سیاه و لکه‌ای بود، گرفت بالای سرش.

- قدم زدن در خیابان‌های پائین شهر، ممنوع!
 - از آن جایی که ماشین‌ها، سگ نیستند که اصالت سرشان بشود، بعید نیست در خیابان‌های بالا سر و کله‌ی اتومبیل‌های مُدل پائین هم پیدا شود؛ پس ماشین‌های مُدل سه سال قبل به آن‌ور هم جزء خطوط قرمز است.
 - راننده باید حتمن ادکلن زده باشد. صورت‌اش برق بزند. دندان‌های‌اش سفید و لثه‌اش صورتی باشد. نواری که گوش می‌دهد کم‌کم آلبوم The Final Cut باشد و اگر طرف اهل شوپن و شوپرت بود که دیگر چه به‌تر.
 - مشتری‌ای که همان اول بخواهد صحبت آخر را بکند، به درد ما نمی‌خورد. ناهار خوردن هم مقدمه دارد؛ دیگر چه برسد به این کار ...

- ما فقط پا به خانه‌های بزرگ می‌گذاریم. خانه‌ها

ترجیح‌ن بالاتر از ۲۰۰ متر مساحت داشته باشند. حمام، وان داشته باشد و نور آباژور اتاق خواب هم قرمز باشد. مشروب و مزه هم که لازمه‌ی آن ساعت از زنده‌گی ست.

- نمی‌خواهیم زیاد سخت‌گیری کنیم. اما اگر مشتری از خود بی‌خود شود و وسط کار از کلمات بالای ۱۸ سال استفاده کند و از شغل ما به مثابه‌ی فحش، همان دم معامله فسخ می‌شود.

- به کسانی که به ما اجازه‌ی روخوابی بدهند، یک ژتون مجانی داده می‌شود.

- بعد از اتمام کار، مشتری موظف است ما را به خانه‌مان برساند. سوار آژانس نمی‌شویم.

- این مرام‌نامه به روز خواهد شد.

همان‌موقع به ذهن‌م رسید چرا مردم و مسئولان به چنین چیزی می‌گویند قانون یا مرام‌نامه.

این بیش‌تر شبیه یک بازی بود که آدم‌ها عقده‌ها و آرزوهای ناممکن‌شان را می‌گفتند و می‌نوشتند و به نشدنی بودن‌شان ایمان داشتند. هنوز هم هر وقت اسم قانون یا مرام‌نامه را می‌شنوم، به خودم می‌گویم «بله! عقده‌نامه. نشدنی‌نامه. غیره‌نامه.»

وقت خوشی و شوخی و بازی‌مان تمام شد و آن کاغذ، دیگر چیزی نبود جز یک کاغذ سیاه و زرد و لکه‌ای که باطله به حساب می‌آمد و به درد سطل آشغال می‌خورد. ریگ‌ها همین‌طور داشتند یکی‌یکی روی سر و صورت و تن‌مان می‌افتادند و بچه‌ها، دوست داشتند به جای جمله‌های مرام‌نامه، جمله‌ی معروف الیزابت تیلور را تکرار کنند.

... ریگ‌ها، همین سه نقطه هستند. نه توجهی جلب می‌کنند و نه صدایی دارند.

سه

گوشی ام‌پی‌تیری پلیر توی گوشم بود و داشتم آلبوم The Final Cut را گوش می‌دادم و دلم خوش بود که بعد از سال‌ها، بالاخره به یکی از بندهای قانون رسیده‌ام. دیگر برایم کوچک بودن آن زیرزمین نمود و به هم ریخته مهم نبود. حتا حاضر بودم پسر موپانکی رپر، فحش‌های بالای هجده سال به من و خانواده‌ام بدهد. خوش بودم و دیگر چیزی-لااقل در آن زمان- برایم اهمیت و اعتباری نداشت. صدای باز و بسته شدن در حمام آمد. برگشتم و دیدم پسر، ایستاده کنار مبل و مدل موهایش پاک به هم ریخته و از آیه‌ی انجیل هم خبری نیست.

چهار

سه چیز با هم مخلوط شده بودند. صدای شرشر آب، صدای استادیوم و صدای پسرپانکه که گزارش گزارش گر را رپ می‌کرد. انگار که مشغول انجام یک مراسم مذهبی و آئینی گران‌قدر است که نباید یک واو از دعای موثرش جا بیفتد. این قاطی شدن سه چیز برایم خاطره‌ای را زنده کرد. روزهای رفته، زمان حال و چنگ زدن. الیزابت تیلور را وقتی برای اولین بار دیدم، وقت گفتن جمله‌ی معروفش، داشت موهای سفید شده‌اش را می‌شمارد و قرص تقویت قوای جنسی می‌خورد. اتفاقی که داشت در گلوی‌ش می‌افتاد، مرا بدجوری گیج کرد. انگار که دهانش یک آبشار باشد پُر از باد و آب و صدای قورباغه‌ها.

«هر روز، دویست و پنجاه و یک مثل یه ری قووووورت گ می‌مونه که دویست و پنجاه و دو می‌افته روی قووووورت

صورت آدم. تعداد دویست و پنجاه و سه قووووورت ریگ‌هاست که دویست و پنجاه و چهار ارزش هرک قووووورت س را معلوم می‌دویست و پنجاه و قووووورت کنه. مثل یه پنج‌گنج که دویست و قووووورت هرچی زیرتر و نامعلوم‌تر اووووف پنجاه و شیش باشه، قیمتش آآآآآآآه بالا دویست و پن تره...»

سه چیز با هم مخلوط. نتیجه‌ی نهایی‌اش برای من تا مدت‌ها گم‌راه‌کننده بود. چون نه با الیزابت تیلور دوست شده بودم و نه درس اخلاقی گرفته بودم. برای همین در میان جمع که یکی بودند و با دوستی‌های یک‌سان و درسی واحد، احساس غریبه‌گی و نابلدی می‌کردم.

حالا هم بعد از خیلی سال، یک‌بار دیگر و در جای دیگر، چند چیز با هم مخلوط شده بود و برای همین دل‌شوره گرفته بودم. چون از آن سه صدا هیچ‌چیز دست‌گیرم نمی‌شد. با این که هر سه، صدا بودند اما نتیجه‌ی کنار هم قرار گرفتن‌شان یک چیز وحشت‌ناک شده بود. برای همین، شسته و نشسته آب را بستم و سریع بیرون آمدم. تلویزیون داشت فوتبال نشان می‌دهد و پسرپانکه ول کن رپ کردن حرف‌های گزارش‌گر نبود.

«حالا دروازه‌بان تو دروازه / مٹ شیر محکم وایساده / مارادونا می‌ره طرف توپ / به دروازه نگاه می‌کنه.» زیر همین صدای رپر، گزارش‌گر اوضاع استادیوم را توضیح می‌داد «دروازه‌بان توی دروازه قرار گرفته و مارادونا حالا می‌ره طرف توپ و نگاهی به دروازه می‌ندازه.» دو چیزی که جدا از هم قابل فهم و درک بود، دوئت‌ش هول‌ناک شده بود. سریع برای فرار از این دو صدای ناهنجار، به صدایی دیگر پناه بُردم. ام‌پی‌تیری پلیسر پسررپره را چپاندم توی گوش‌م و سعی کردم ترانه‌ی مزخرفِ ریگی مارتین را تحمل

کنم و با یک صدای ناهنجار بازی را بینم.

پنج

وقتی دبیرستان می‌رفتم، مشتری دائم کتاب‌خانه‌ی مدرسه بودم. همان‌جا بود که فهمیدم چخوف و همینگوی به جز اسم مغازه‌های فروش لوازم دسته دوم، اسم دو نویسنده‌ی معروف و قدیمی هم هست. آن روزها، بیش‌تر از قصه‌ی کوتاه به رمان علاقه داشتم و به نظرم نزدیک به ده بار جنایت و مکافات را خواندم و یک بار حتی برای زنگ انشا خلاصه‌نویسی‌اش کردم؛ که این‌طوری شده بود «راسکولنیکف دچار بدبختی شد و به بن‌بست رسید و آن پیرزن نزول خور را گشت تا برای‌ش دری باز شود. فقط از شانس بدش این در، در آسمان باز شد و نردبانی به آن ارتفاع هنوز در شوروی کمونیستی ساخته نشده بود.» اگر اجبار معلم‌مان نبود، هرگز حاضر نبودم کلمات مقدس یک رمان را تقلیل بدهم و یک قصه‌ی کوتاه و ابتر بنویسم اما همین کار به دید خودم اشتباه و غلط و احمقانه، کلی مورد توجه معلم و مدرسه قرار گرفت و به خاطرش یک کتاب‌قطور هزار و سیصد و چهار صفحه‌ای هدیه گرفتم، پُر از جملات قصار یک خط، دو خطی. یکی از آن جملات که در سن نوجوانی روی‌م تاثیر غریبی گذاشت و بعدها نشانه‌ی حقیقی بودن‌ش را در زنده‌گی دیدم، این بود «در زمان مرگ، همه‌چیز سریع اتفاق می‌افتاد.» البته جمله یک اشتباه دارد. احتمالن گوینده منظورش از زمان همان حس مرگ بوده. چون من این سرعت و فرو ریختن ناگهانی را بارها تجربه کردم. دقیقن به تعداد بارهایی که مرگ را پیش چشم‌های‌م دیدم. حالا هم انگار در زیرزمینِ رپرِ بچه‌سال، همه‌چیز سریع شده بود.

تماشاگران سریع بالا و پائین می‌پریدند. دروازه‌بان سریع پلک می‌زد. مارادونا سریع به طرف توپ می‌دوید. رپر، دهانش تند و تند تکان می‌خورد. ریتم آهنگِ ریگی مارتین به تندترین شکل ممکن رسیده بود. احساس می‌کردم سرعتِ ریگ‌ها هم بیش‌تر شده و تند و سریع‌تر به طرفم حمله می‌کنند. با تمام قدرت، دامنم را چسبیدم تا مبادا ریگ‌های سریع‌السیر به آن‌جا نفوذ کنند. فشارم آن‌قدر زیاد بود که آبم سریع آمد. انگار سوار عقربه‌های یک ساعت دیوانه و جنون‌زده شده باشیم که با سرعت در یک لایتناهی پیش می‌رود. با تمام وجود از خدا توقع یک دیوار را داشتم تا بایستیم. نمی‌دانستم این دیوار کجا باید سبز بشود. مارادونا می‌دوید و می‌دوید و می‌دوید. به توپ رسید. سرعت به حد مرگ رسیده بود. مارادونا، شوت زد. توپ با سرعت چرخید به طرف دروازه. دروازه‌بان سریع شیرجه رفت و با نوک انگشتانش توپ را انداخت توی اوت. ناگهان دیوار ناگهان توقف. ناگهان تکان آخر. اگر سازمان اتفاقات غیرمترقبه در صحنه بود، شروع می‌کرد به گرفتن آمارِ مُرده‌ها و زنده‌ها. کسانی که کمر بند بسته بودند و کسانی که نبسته بودند. طرفداران مارادونا، سرنشینان بی‌کمر بند زمان بودند. دوربین نشان می‌داد که روی سکوها ول شده‌اند. زمین خورده‌اند. شکسته‌اند. ناتوان هستند. دهان رپر پُر شده بود از کف و سکوت. خودش توی مبل فرو رفته بود. من و ریگی اما با کمر بندهای مان هنوز زنده بودیم. ریگی داشت یک آهنگِ رمانتیکِ آهسته می‌خواند و من هم آهسته، گوشه‌ام پی‌تیری‌پلیر را از گوشم در آوردم. گزارش‌گر، کلمات را نرم و آهسته ادا می‌کرد «استادیوم در یک سکوتِ مرگ‌بار فرو رفته. مارادونا ایستاده و به دروازه نگاه می‌کند» مارادونا، لهیده روی زمین نشست. داشت آخرین نفس‌های قبل از

مرگ را می کشید. انگار که با سر رفته بود توی دیوار ناپیدای لعنتی. لعنتی البته برای او. من، آرام بلند شدم و رفتم پیش پسرپانکه. می دانستم در آن اوضاع نمی تواند حرکت کند اما دیرم شده بود و او باید کارش را تمام می کرد یا لااقل پول من را می داد.

نش

داشتم پولها را می ریختم توی کیفم که چشمم خورد به دفترچه‌ی عقاید و نظراتم. این دفترچه را از زمان دبیرستان داشتم. دُرُست از وقتی که آن کتابِ قطورِ جملاتِ قصار آدم‌های مهم را خواندم. به نظرم رسید من هم که جایزه‌ی اول خلاصه‌نویسی دبیرستان را بُرده‌ام، لابد حرف‌ها و نظرات مهمی دارم که باید یادداشت بکنم و نگه بدارم تا شاید وقتی چاپ بشود و بشود جایزه‌ی یک دانش‌آموز با استعداد خلاصه‌نویس. اوایل، ساعت‌ها می‌نشستم و به دفترچه خیره می‌شدم و زور می‌زدم تا یک جمله‌ی بسیار مهم و پُرمفهوم بنویسم که معمولن خودم هم دوست‌شان نداشتم و سر از معنای‌شان در نمی‌آوردم. بعدها، این کار برایم آسان‌تر شد. سرعتم در نوشتن جملاتِ نجسب و بی‌معنی بر اثر مرور زمان و تمرین، افزایش پیدا کرد. بعدتر، یک کار آسان‌تر کشف کردم. به حرف‌های دیگران گوش می‌دادم و جالب‌هایش را یادداشت می‌کردم. گاهی هم چون دفترچه، کلن دم دست بود مواردِ حیاتی زنده‌گی‌ام را می‌نوشتم تا فراموش‌شان نکنم. چیزهایی نظیر خریدها و قرارها و شماره تلفن‌ها. فکر کردم حالا پس از سال‌ها، واقعن می‌توانم یک جمله‌ی قصار در دفترم بنویسم. جمله را هی زیر لب زمزمه می‌کردم تا وقتی که به صفحه‌ی خالی می‌رسم، یادم

نرفته باشد. ورود به دفترچه برای خودش مصیبتی بود. یک اتوبانِ بیس و بی‌احساس از کلمات و خاطراتِ تراکم. هی به ماشین‌های جوهری و دست‌سازِ خودم برخورد می‌کردم و سرعتِ ورق زدنم پائین می‌آمد.

«قرار با آقای خاکستری»

«۰۹۱۲۲۳۷۶۷۲۵»

«مدرسه، جایی برای فراموش کردنِ شعور است-سالِ سوم دبیرستان. کلاسِ شیمی.»

«اولین بار، همیشه عجیب است. اولین شب در خانه‌ی

خانم تیلور.»

«گوشت قرمز... کاندوم... دیازپام... سیگار مالبرو(دو

بسته)... یک بطری کنیاک... - یک کلمه‌ی نافهوم و نامعلوم شبیه به لتیم-»

«بچه‌ها! زنگِ تفریح. سال چهارم دبیرستان. دبیر

ادبیات.»

زیر جمله‌ی «حالا بعدن می‌فهمی-الیزابت تیلور» یک تکه

جای سفید پیدا کردم و سریع دست به کار شدم. «خاطرات،

سرعت گیر است. اگر تماشاگرانِ یک استادیوم از مارادونا

خاطره‌ای نداشتند، تا این اندازه ناراحت و ساکن نمی‌شدند.

حتا رپرهای هم در مقابلِ ویروسِ خاطرات ایمن نیستند»

هفت

«یک سورپرایز عالی برات دارم.» هر کول، این را گفت و

پشتش یکی از آن لبخندهای شیطانی دوست داشتنی زد. این

لبخند برای من نشانه‌ی تفریح بود. هر کول همیشه وقتی

تفریحی زیر سر داشت، از کلمه‌ی سورپرایز استفاده می‌کرد.

اگر پای کار در میان بود، می‌گفت «یک کار عالی برات

دارم.» هر کول که خوب خمارم کرده بود، گفت «پایه‌ای بریم آدم بکشیم؟» شاید ما تنها تیره و طایفه‌ای در دنیا هستیم که کار و تفریح مان یکی است. چیزی که مرز این دو تا چیز را معین می‌کند، تنها رئیس است و بس. اگر رئیس مشخصات سوژه را بدهد ما با کار طرف هستیم و اگر سوژه را خودمان پیدا کنیم، قرار به تفریح است. «البته آدم آدم که نه. یه چیز جیگر.» چشم‌هایم، صدایم، رفتارم یک‌جا خمار شدند. هر سه با هم. «خماری طولانی همیشه نشئه‌گی‌ش باحال‌تره... طرف، یه خواننده‌ی رپه» و فرمان را چرخاند طرف یک کوجه‌ی بُن‌بست و کثیف و پُر چاله و گوشه‌ای نگه داشت. همیشه از سیاها حال‌م به‌م می‌خورد. به خصوص وقتی که می‌خواستند متمدنانه رفتار کنند و با هنر و موسیقی و کلمه، حرف‌های‌شان را بزنند. معمولن چاقو کش‌های‌شان را ترجیح می‌دادم. وارد یک خانه شدیم و حیاط را رد کردیم و از پله‌ها رفتیم پائین. پشت در یک زیرزمین. از داخل اتاق، صدای گزارش‌گر فوتبال می‌آمد که درباره‌ی خراب شدن ضربه‌ی پنالتی مارادونا حرف می‌زند. هر کول که بد کیفور شده بود، گفت «همه‌چی جوهره. خدا مزه‌شو رسوند.» در را آرام باز کردم. دختر جوان و موسیاه و تن‌برفی‌ای وسطِ اتاق ایستاده بود و داشت سینه‌بندش را می‌بست. گفتم «رپره‌آینه؟ یه دختر سفید؟» هر کول نگاه‌ی انداخت. دختر، کمی آن طرف تر رفت تا پیراهنش را بپوشد. روی مبل، یک پسر بچه‌ی شانزده‌هفده ساله‌ی نیمه‌برهنه ولو شده بود. هر کول نیش‌خند را آمد «نه. اونه.» «یه بچه سفید؟ واقعن رپ می‌کنه؟» هر کول با سر تائید کرد. «این سیاها سفیدا رو هم کس خل کردن. نمی‌شد یه دونه سیاه‌شو جور کنی؟» هر کول اخمی شد «رئیس می‌گه سزای تقلید کاران بس بسیار بیش‌تر است.» «رئیس؟ ما داریم درباره‌ی کار حرف می‌زنیم یا تفریح؟» هر کول جواب نداد.

رفت تو. من هم پشت سرش. دختر، دامن پوشیده، نشسته بود روی مبل و غرق خواندن یک دفترچه بود. هیچ کس متوجه‌ی حضور ما نشد. یکی در دفترچه‌اش بود و آن رپر مزلف هم توی استادیوم برای شلوغ کردن هم که شده شروع کردم به ور زدن ناگهانی. بدون هیچ منظوری. فقط می‌خواستم جو را دستم بگیرم و کمی جلب توجه کنم.

«هر کول! قبول داری خاطره‌ها، نفس آدم و می‌گیرن؟ اگه تماشاگرای یه استادیوم از مارادونا خاطره نداشتن، این جوری ناراحت، ولو نمی‌شدن. حتا رپرها هم مقابل ویروس خاطره کم می‌آرن. نگاه» رپر از جا پرید اما دختر عین خیالش نبود و داشت توی دفترچه‌اش سریع یک چیزهایی می‌نوشت. هر کول گفت «مرگ، ده شماره‌ست. مرگ یه رپر چی؟» سریع با تفنگ مغز پسر را نشانه رفتم و گفتم «یک دو سه» پسر، روی مبل افتاد. مغزش به همه جا پاشید. روی دیوار، روی تلویزیون، روی دست هر کول، روی پاهای دختر، روی دفترچه‌اش. دختر، ترسیده سرش را بالا آورد و گفت «من فقط داشتم می‌نوشتم. یه جمله‌ی قصار بیش تر نبود.» هر کول گفت «این رفیق من با رپر حال می‌کنه. نه با فاحشه‌ها. تو که رپر نیستی؟» دختر، سریع دامنش را بالا کشید و دفترچه‌اش را انداخت توی کیفش و رفت طرف در. قبل از این که برود بیرون، گفتم «بینم، جمله قصار دوست داری؟- دختر، سر تکان داد- پس از قول من تو دفترچه‌ت بنویس خدا حافظ. از این قصارتر تو این لحظه نداریم.» دختر، دوباره سری تکان داد و رفت بیرون و در را بست. دوربین تلویزیون، آخرین تصویر را از مارادونا نشان داد که داشت گریه می‌کرد، به طرف رخت کن می‌رفت و تشویق می‌شد. صدای استادیوم در غیاب گزارش‌گر این جوری شده بود «های‌های‌های... دیه گو اول بشی... تق تق تق... آخر بشی...»

تشویق به وقتِ باختِ اصولن به درد نمی خورد و طعمی ندارد. این را هم می توانستم جای جمله‌ی قصار به دختر تحویل بدهم. هر کول توی اتاق می چرخید و ور می زند «بین! طرف مارادونایی هم بوده. دمم گرم. زدم تو هدف.» روی دیوار، عکسی از مارادونا بود. روبه روی عکس ایستادم.



حقیقت است. نه من، نه هر کول و نه هیچ فوتبال دوست و تاریخ دان و آرشیوداری، آن شش چهره‌ی رو به دوربین را نمی شناسد. اما همه فرد بی چهره را مثل هر کول، مثل من و هر آدم حسابی دیگری، به جامی آورد. دیه گو مارادونا.

واقعن چرا؟ لباس آبی و سفیدِ راه‌راه؟ شماره‌ی ده؟ یا آن شش نفری که جلوی‌ش به صف ایستاده‌اند و مثل یک دیوارِ گوشتی کلفت هستند؟ هر کول-این فکرخوان بزرگِ عالم و دیکشنری رئیس‌شناسی - نجات‌م داد «به قول رئیس: مردم، خاطره‌هاشو به یاد می‌آرن نه دیوارها رو. حتا اگه خاطره‌ها قدیمی باشن، حتا اگه دیوارا همیشه تازه‌ساز باشن.» تصویرِ مارادونا از صفحه‌ی تلویزیون فید شد و تبلیغات شروع.

* پنالتی سوم

داور[...][ننهت، داور[...][زنت

یک

دوستم که تولیدکننده‌ی لیموزین‌های ضد گلوله است، برای این که خرید این ماشین را از انحصار آدم‌های سیاسی یا مولتی میلیاردها بیرون آورد، دست به دامن تبلیغات شد. یک ایده‌ی تبلیغاتی فوق‌العاده که از خودش است و ساختش را به یک کارگردان جوان و تازه‌کار سپرده.

فیلم‌های سی‌ثانیه‌ای. تصاویری از جان لنون در حال آواز خواندن و بعد، ناگهان آمدن یک لیموزین در صحنه. تصاویر شارون تیت و باز آمدن یک لیموزین. این تیزر تبلیغاتی‌های کوتاه، هیچ گفتاری روی خود ندارند. فقط برای این ساخته شده‌اند که توجه بیننده را جلب کنند تا پیگیر باقی تبلیغات باشد. تبلیغ اصلی هنوز از تلویزیون‌ها پخش نشده اما دوستم در دفترش برایم ایده‌ی بکرش را نمایش داد و برایم جای شکی نگذاشت که از فردای پخش تبلیغ اصلی، طبقه‌ی متوسط برای خرید لیموزین ضد گلوله صف خواهد کشید و ثبت نام می‌کند و پیش پرداخت می‌دهد و ماشین را

تحویل می‌گیرد و پرداختِ قسط‌ها را بلافاصله بعد از اولین سواری، شروع می‌کند.

تبلیغ اصلی که با تصاویری عالی از بیرون و داخل لیموزین همراه است، چنین گفتار متنی دارد: «لاک‌پشت‌ها و حلزون‌ها... اگر جان‌لنون یک لیموزین ضد گلوله داشت، هنوز مشغول پول در آوردن بود. مرگ، همیشه دشمن پول در آوردن است. و ناامنی رفیق مرگ. هر دیوانه‌ای ممکن است بخواهد جلو پیش‌رفت و پول در آوردن شما را بگیرد. لاک‌پشت‌ها و حلزون‌ها، حفاظ دارند و انسان‌ها ندارند. لیموزین‌های ضد گلوله، خانه‌ی امن و متحرک شما خواهند بود و رفیق پول در آوردن‌تان.»

شاید به لحاظ ادبی متن خوبی نباشد، اما به عنوان یک آگهی پُرشور و مشتری جذب‌کن عالی‌ست. این متن را خودِ دوستم نوشته که بعد از مردود شدن در کلاس پنجم برای همیشه تحصیل را ترک کرد و رفت سراغ پول در آوردن.

دوستم برای نشان دادن زود هنگام آگهی تبلیغاتی‌اش به من چند دلیل داشت. می‌خواست پُرز بدهد، می‌خواست مرا هم با قدرت تبلیغات آشنا کند، می‌خواست یکی از لیموزین‌هایش را به من قالب کند. و انقدر ترفند و تبلیغش خوب بود که در هر سه زمینه موفق شد. هیچ‌وقت به فکرم هم نمی‌رسد که یک قمارخانه دار هم احتیاج به لیموزین ضد گلوله داشته باشد. اما دوستم مرا با اهمیتِ خودم و شِغلم آشنا کرد. متوجه شدم در چه دنیایی دارم زنده‌گی می‌کنم. دنیایی که جان‌لنون هم کشته می‌شود. دوستم کلن معتقد است که کازینوداری مهم‌تر از آواز خواندن و ترانه نوشتن است و دیوانه‌ها، بیش‌تر ترجیح می‌دهند که گلوله‌هایشان را خرج صاحب میزها و دست‌گاه‌های پُر از پول قمار بکنند تا گلوی پُر از آلوده‌گی صوتی یک آوازخوان؛ مگر این که

خیلی خیلی دیوانه باشند.

از رادیوی لیموزین ضد گلوله، برنامه‌ی تاپ‌تن هفته‌گی موزیک پخش می‌شود. این برنامه‌ای است که ساعت متغییر و ثابتی دارد! به این معنا که همیشه قبل از مسابقات فوتبال پخش می‌شود. این لابد از آن ایده‌ها مورد علاقه‌ی دوستم است که کلی برای چراییش می‌تواند فلسفه‌بافی کند و خیلی راحت موزیک و فوتبال، جان‌نون و مارادونا را به هم ربط بدهند. مثلن برای نمونه سرگرمی فقرا، فقیرهای پول‌ساز، یا چیزهایی نظیر این... چون به اندازه‌ی رفیق لیموزین‌سازم مستعد فلسفه‌بافتن نیستم؛ پس بیش‌تر به این قضیه‌ی تبلیغاتی عجیب فکر نمی‌کنم و به موزیک‌ها و لیست تاپ‌تن این هفته توجه می‌کنم که مثل همیشه در صدرش یکی از آن آهنگ‌های باحال رپ است.

«با لیموزین‌های ضد گلوله در خیابان‌های شلوغ می‌توانید موزیک رپ گوش بدهید و به راننده‌ی تان بگوئید تندتر براند. تند به اندازه‌ی ریتم یکی از آن آهنگ‌های رپ. آن وقت با تمرکز عالی می‌توانید در همه‌ی قمارها پیروز شوید.»

فکر کنم برای نوشتن متن تبلیغاتی باید بیش‌تر تمرین کنم. چون هیچ خوش ندارم برای چنین کاری به دوستم رو بیندازم. فکرش را بکنید. یک لیموزین‌ساز برای یک کازینو متن بازرگانی بنویسد. به قول قمارکارها: «سه پلشک!»

«راننده تندتر. مثل موزیک رپ تند. به این لیموزین‌ها گلوله کارگر نیست، دیگر چه برسد تصادف با ماشین‌های دیگر. در چنین ماشین‌هایی فقط می‌شود به قمار فکر کرد!» شاید بد نباشد با دوستم یک آگهی دو نفره بسازم.

«اتحاد لیموزین‌های ضد گلوله و کازینوهای پُر از شانس.

راهی برای پول در آوردن بیش‌تر مردم»

دو

مردم به محض روبه‌رو شدن با یک کازینودار لیموزین‌سوار، فکر می‌کنند شمایل گم‌شده‌ی خوش‌بختی و پیروزی را کشف کرده‌اند. هیچ‌کس فکر نمی‌کند صاحب آن همه میز قمار و سکه‌ها و اسکناس‌های بی‌زبان هم می‌تواند یک آدم شکست‌خورده باشد. من هم البته یاد گرفته‌ام خودم را با تصویر رویایی مردم هماهنگ کنم. برای همین خیلی به شکست‌هایم فکر نمی‌کنم. اما گاهی خاطرات دور و دیروز جوری به لحظه‌ی حال هجوم می‌آورد، که هیچ‌جوره نمی‌شود به کوچه‌ی فراموشی زد. برای من آهنگ‌های رپ معمولا چنین خاصیتی دارند. خیلی سریع و تند مرا می‌برند به گذشته. به وقتی که می‌خواستم خواننده‌ی رپ بشوم. می‌خواستم تکست‌های درخشان بنویسم و هم‌راه با بیت‌های تکراری، رپ‌شان کنم و بروم اول تمام تاپ‌تن‌های دنیا.

من از بچه‌گی عاشق تاپ‌تن بودم.

همیشه با گریه و فین‌فین و التماس از پدر و مادرم می‌خواستم برایم تاپ‌تن بخرند. هرچه‌قدر هم آن‌ها می‌خواستند حالی‌ام کنند که تاپ‌تن، شکلات و آب‌نبات و ماشین کنترل‌ی نیست و نمی‌شود خریدش، گوشم بده کار نبود.

اولین بار شانزده سالم بود که فهمیدم واقعا تاپ‌تن را نمی‌شود خرید. فهمیدم این کالا گران‌بهاتر از آن است که حتی مولتی‌میلیاردها و خرپول‌ها هم بتوانند با صفرهای حساب بانکی‌شان معالمه‌اش کنند. پس تصمیم گرفتم رپر شوم. این طوری خیلی راحت می‌توانستم بروم داخل قلعه‌ی مرموز تاپ‌تن‌ها و آن‌جا زنده‌گی تازه‌ای را شروع کنم.

اوایل تازه جاه طلب هم نبودم. به یک زیرزمین ۵۰ متری هم در قصر تاپ‌تن‌ها راضی بودم. اما کمی بعدتر - دقیقن مصادف با اولین شکستِ رپ‌خوانی‌ام - قصد کردم هرطور شده یک پینت‌هاوس در برج بالا بلند تاپ‌تن‌ها بخرم و آنجا شاهانه زنده‌گی کنم و هر روز صبح وقتی با خویار و سوسیسم دوئت «به تخم نیستید!» می‌سازم به مردم شهر نگاه کنم و فرض کنم یک عالمه مهره برای بازی و برنده شدن دارم.

خب، نشد. من هرگز نتوانستم پایم را به پاگردِ برج تاپ‌تن‌ها بگذارم. همیشه از دور آسانسور خوش گل و شیشه‌ای‌ش را تماشا می‌کردم و آه می‌کشیدم. اولین آهنگِ رپ من، تقریبین چنین مضمون و کلامی داشت

«من می‌خوام یک زیر زمین

توی این سرزمین

تو سرزمین کاف کشا

من می‌خوام یه کم برم بالا»

این ترانه یک شنونده هم نداشت.

دومین و آخرین رپ کردنم هم این جور بود

«من می‌خوام سوار آسانسور بشم

بزنم تو سر شما، دیکتاتور بشم

دهن همه تون رو صاف کنم

خنجرای همه تون و غلاف کنم

کردن شما آخه حق من هست

برد مال منه، مال شماست شکست»

این آهنگ موفق بود. چون توانست یک شنونده برای خودش دست و پا کند. خیلی سعی کردم، شنونده‌اش را پیدا

کنم.

آن موقع متوجه نبودم. اما بعدها یکی از مشتری‌هایم که عاشق باختن در قمار بود درباره‌ی دلیل شکست خوردن رپ‌خوانی‌های من گفت «من یه رفیق خصوصی دارم. اسمش دراکولائه. اون همیشه بهم می‌گه هیچ وقت نگو می‌خوای چه کار کنی. اما سفت و سخت اون کار رو انجام بده.»

رفیقم بعدها که بیش‌تر دوست شدیم از بلاهایی که دراکولا-رفیق خصوصی‌اش - سرش آورده بود، برایم گفت و دست سوراخ شده و سوراخ‌های گشاد شده‌اش را نشانم داد.

سه

برنامه‌ی تاپ‌تن‌ها داشت تمام می‌شد و من دوباره داشتم همان آدم موفق و پول‌دار و میلیارد می‌شدم. با یک لیموزین ضد گلوله. مشغول پول در آوردن. بدون ترس و وحشت از آدم‌های دیوانه. خیالم راحت بود که هر شب مثل ریگ، پول به حسابم ریخته می‌شود و من می‌توانم راحت و آسوده و خوش از همه‌ی مواهب زمینی استفاده کنم. داشتم از آسمان خراش تاپ‌تن‌ها می‌آمدم پائین و حالم خوش بود.

به قول رفیق لیموزین‌سازم «زمان، دشمن آرزوهای قدیمی و رفیق زنده‌گی امروز است؛ و لیموزین یعنی حرکت در مسیر امروز!»

باید خودم را آماده‌ی سخن‌رانی می‌کردم. با کارگردان جوان قرار داشتم. باید از خودم جدا می‌شدم و طبق کلیشه‌ی مولتی میلیاردها رفتار می‌کردم. آدم‌هایی که کودکی فقیرانه‌ای داشته‌اند و با زحمت روی پای خودشان ایستاده‌اند و خودساخته‌اند و امروز، می‌دانند پول علف خرس نیست و

با پول می‌شود همه چیز خرید؛ به جز تاپ‌تن.
رادیو، داشت تیتراژ ابتدایی برنامه‌ی ورزشی را پخش
می‌کرد.

بام ... بام ... امروز مارادونا ...
و من داشتم وارد کلیشه‌ام می‌شدم. کلیشه، هیچ چیز بدی
نیست. شبیه یک خانه‌ی قدیمی و کلنگی می‌ماند. هان؟
راستش من هیچ وقت در تشبیه استعدادی نداشتم. این
کار را دقیقن مثل رپ‌خوانی انجام می‌دهم و برای همین
همیشه شکست می‌خورم. حالا تشبیه کلیشه زیاد مهم نیست.
چون ربطی به مذاکره‌ام با کارگردان جوان ندارد. الان وقت
آن است که برای آن سخن‌رانی مهم که باید ختم به ساخت
تیزرهای ارزان قیمت بشود، دنبال تشبیه‌های کارساز و موثر
بگردم.

تبلیغات، مثل بستنی است. وقتی طولانی باشد و زیاد در
معرض دید مردم، آب می‌شود و تاثیرش را دست می‌دهد.
فکر نکنم فتح باب خوبی باشد.
این لیموزین مثل یک حلزون است که مطمئن و آرام
پیش می‌رود.

مثل این که بهتر شد اما خب این تشبیه که مال دوستم
است و کارگردان جوان هم در جریانش قرار دارد.
هان! فوتبال! زمین فوتبال، جذاب‌ترین کازینوی عالم
است. ستاره‌ها هم برگه‌های آس هستند.

فکر می‌کنم کم کم دارم راه می‌افتم. از همین فوتبال و
تشبیه‌اش به قمار که شروع کنم، می‌توانم با اعتماد به نفس،
گذشته‌ام را به پیتزا پرونی، زنده‌گی فعلی‌ام را به کوه فوجی
و مرگ را به شیربرنج تشبیه کنم و آن قدر کارگردان را تحت
تاثیر خودم بگیرم که نه تنها تیزر ارزان بسازد که پیش‌نهاد
بدهد متن آگهی‌های تبلیغاتی را هم خودم بنویسم.

کازینو، مستطیل سبزی ست که در آن اسکناس می‌روید. شما می‌توانید مثل مارادونا باخت را دریبل بزنید و برنده بشوید.

لیموزین ضد گلوله‌ام با اطمینان مثل یک شتر صد کوهانه وسط برهوت لایتناهی ایستاد تا کارگردان جوان سوار شود و مذاکرات آغاز.

باید لوله می‌شدم و می‌خزیدم در کلیشه. کلیشه که مثل یک سوراخ موش می‌ماند وقتی در یک گربه‌زار گرفتار شده‌ای.

کلیشه-هان!-شبهه به جری است که همیشه تام را قال می‌گذارد.

کلیشه، یک در ناگهانی ست که وسط دیوار بلند و دراز چین باز می‌شود.

کلیشه، آغوش زن‌های گوشه‌ی خیابان است که همیشه باز است.

داشتم لاغر مردنی می‌شدم و خیلی راحت می‌رفتم در جلد کلیشه‌ی عزیز. با اعتماد به نفس بی‌نظیر و فوق‌العاده‌ای با خودم روی قیمت پائین تیزرهای تبلیغاتی و شلوغی غریب آخر هفته در کازینو شرط بستم و کراواتم را که لای کلیشه جا مانده بود، بیرون کشیدم و مرتب کردم.

چهار

کارگردان روبه‌روی من نشسته بود و من در محفظه‌ی کلیشه احساس راحتی می‌کردم. فقط گاهی حس قمارخانه‌داری م‌عود می‌کرد و دست و پایم از لای سوراخ سنبه‌های کلیشه بیرون می‌زد که سریع جمع و جورشان می‌کردم. برای شروع دنبال بهترین تشبیه می‌گشتم.

مادر من یک کوه تو سری خورده بود که موش زائید. آن موش من بودم. از همان بچه‌گی لای آشغال‌ها و کثافت‌ها و دور ریختنی‌ها می‌پلکیدم. پدرم که جیب‌ش همیشه مثل یک کویر بایر و بی آب و علف بود یک جمله‌ی معروف داشت که به همه‌ی بچه‌ها و دوستان و آشنایانش می‌گفت. مگه پول علف خرسه؟

برای همین من - موش کوچولوی بخت برگشته‌ی بی‌چاره - مجبور بودم که آشغال و قوطی‌های آب‌جو و کیسه پلاستیک و این جور چیزها را جمع کنم و ببرم بفروشم تا کمی پول در بیاورم. وقتی بچه بودم، پولم را می‌دادم و توپ می‌خریدم و با بچه‌ها توی زمین‌های خاکی فوتبال می‌زدیم. بعدها شنیدم که مارادونا هم همین جوری شروع کرده. خانواده‌ی نابه‌سامان، فقر، فوتبال و این‌طور چیزها که شبیه قوز روی آدم سوار است اما با عمل جراحی، می‌شود ترمیم‌ش کرد. اما همه که مثل مارادونا قرار نیست جراح‌های مشهور باشگاه‌های فوتبال راست و ریس و درست‌ش بکنند. من هم داستان خودم را دارم.

خودم از داستان متاثرکننده‌ام، کیف کردم. طفلک کارگردان نشسته بود و نگاه می‌کرد و نمی‌دانست این قصه‌ی دراز و شور و تلخ چه ربطی به قمارخانه و تبلیغات و پول دارد. تز خوبی رو کرده بودم. غرورم باز نزدیک بود، کار دستم بدهد؛ سرم از داخل کلیشه در آمد و نزدیک بود شخصیت واقعی‌ام را نشان بدهم اما سریع خودم را چپاندم داخل کلیشه. همه چیز از یک قوطی آب‌جو شانس دار شروع شد. شانس هر کس یک جایی قائم شده. لای یک گیتار، وسط توپ فوتبال، توی یک میکروفن، پشت دامن خودت یا هر جای دیگر. شانس من هم رفته بود توی یک قوطی آب‌جوی خالی جا خوش کرده و لابد از پنهان شدنش کلی کیفور

بود. اما من شانسی، شانسم را پیدا کردم. قوطی آب جو را از روی زمین برداشتم و ته مانده اش را سر کشیدم و میخواستم ببرمش برای مال خرمعروفی که اسمش جک پاد بود. آن موقع دیگر به سن تین ایجی رسیده بودم و با پول هایم به جای توپ فوتبال، علف می خریدم. در فکر علف بودم و این که این بار در نشئه گی به کدام رویایم فکر کنم که شانسم مرا انداخت توی یک مسیر دیگر. من لباس های خوبی نداشتم و یک قوطی آب جو با مارک کمبریج دستم بود که یکی از گران ترین مارک های آب جو است. داشتم می رفتم سراغ جک پاد که کسی جلویم را گرفت. او، فرانسیس فورد کاپولا بود.

کارگردان جوان کپ کرده بود. اسم فورد کاپولا بازو کای پر قدرتی بود که ناک اوتش کرد. توی صندلی لیموزین فرو رفت و مثل یک بستنی جلو شوکت و جبروت خورشید، داشت آب می شد. انقدر از تاثیر گذاری داستانم خوش حال شدم که دوست داشتم نفسم را هم ببرم داخل کلیشه، جوری که به فضای بیرونی نرود. اما شدنی نبود، اگر چنین استعدادی داشتم از اول جای قمارخانه زدن، می رفتم سراغ نویسنده گی و الان پاک شده بودم داستایوفسکی.

فورد کاپولا آن روزها با کمبریج قرارداد داشت که برای شان آگهی تبلیغاتی بسازد. من و قوطی آب جو و شانسم را برداشت و بدون این که توضیحی بدهد، برد داخل یک استودیو. آن جا بود که من برای اولین بار مرلین مونرو را دیدم.

کارگردان داشت به خودش می پیچید. زنده باد کلیشه که مثل مجری های تلویزیونی گول زننده است.

من و مرلین مونرو داخل یک قاب. فورد کاپولا خودش از روی متن می خواند: شما هم می خواهید مثل مرلین

مونرو باشید؟ ... دید دیرید دید دیرید دیم ... می‌توانید اگر بخواهید... دوم دوم دومان دوم... نه به جراحی زیبایی احتیاج دارید، نه به داروی بزرگ‌کننده‌ی پستان ... دریم دریم دوووم؛ دوووم دوووم دریم دریم... شما هم آب‌جوی کمبریج بنوشید... مرلین مونرو آب‌جوی کمبریج می‌نوشد، این موش کثیف هم همین‌طور... پس این موش کثیف هم مرلین مونروست... موش‌های کثیف هم می‌توانند مرلین مونرو باشند... شما هم می‌توانید اگر بخواهید... دووووووف... کمبریج بنوشید و به مرلین مونرو تبدیل شوید.

کارگردان معلوم بود که به آب‌جوی کمبریج فکر می‌کند و حتمن داشت حساب کتاب می‌کرد که مقداری از پول قراردادش را کنار بگذارد برای خرید یک باکس کمبریج.

خب، شانس من از داخل یک قوطی خالی له شده‌ی کمبریج، خودش را انداخت توی بغلم. من هم مرلین مونرو شدم. پولی خوبی از آن تبلیغ گرفتم و رفتم طرف سرمایه‌گذاری و با کمک جمله‌ی پدرم -مگه پول علف خرسه؟- به موفقیت‌های زیادی رسیدم. حالا تو خودت فکر کن بین شانس‌ت کجاست؟ قمارخانه به این بزرگی، حتمن برای تو شانس کوچکی کنار گذاشته.

«این برای متن تبلیغ خوبه؟»

کارگردان سریع و دست‌پاچه از لای کلیشه‌ی من بیرون پرید و نگاهی به سینه‌هایش انداخت و با ناراحتی و ناامیدی سرش را کشید سمت من.

«قمارخانه به این بزرگی، حتمن برای تو شانس کوچکی کنار گذاشته» دوباره تکرار کردم و خودم خیلی خوشم نیامد، کارگردان هم یک لب‌خند نصفه نیمه زد و کمی خودش را جمع و جور کرد و یک تائید نصفه‌کاره انداخت

وسط که خودش را راحت کرده باشد و باز داخل کلیشه با مرلین مونرو روی یک تخت دراز بکشد و حال کند. فکر کنم زیاده‌روی کردم و بیش از اندازه کارگردان را تحت تاثیر قرار دادم اما بالاخره دیگر وقتش بود.

«اینم قرارداد ما؛ شاید شانس تو، توی همین تک صفر این رقم باشه. شانسا بیش تر وقتا کوچیک کوچیک موچیکن و خیلی خوب خودشون رو قایم کردن، هان؟ چه‌طوره؟»

کارگردان جوری به آن تک صفر خیره شد، انگار که سوراخ مرلین مونرو را دیده. دستش را آرام روی صفر گذاشت و نوازشش کرد. ناگهان انگار که می‌خواهد صفر را به ارگاسم برساند، حرکت دستش را تندتر کرد و مثل یک سگ هار حشری پرید روی قرارداد و زیر صفر را انگشت زد. به قول تبلیغ آبجوی کمبریج: دووووووف!

پنج

کارگردان جوان، همه‌ی دی‌وی‌دی‌هایش را ریخته بود وسط و تند و تند کارهای تبلیغاتی‌اش را پخش می‌کرد و نمی‌خواست صفر کوچولوی شانسش را که برایش به اندازه‌ی سوراخ مرلین مونرو ارزش داشت، از دست بدهد. بین همه‌ی آن فیلم‌های تبلیغاتی، دیوانه‌ی یکی‌اش شدم. یک تبلیغ برای سیگار. دختری نشسته بود روی صندلی که دست و پای‌اش را بسته بودند و یک دراکولای گنده و قزمیت که شبیه دست‌گاہ‌های قمار بود- تشبیه‌ام دیگر خوب شده- می‌خواست کلک دختر را بکند و تکه‌تکه‌اش کند. دختر آخرین آرزوش را می‌گفت؛ کشیدن سیگار. دختر، سیگار را در می‌آورد و می‌کشید و سرفه می‌کرد و می‌مرد. صدای گوینده‌ی مثل یک رقاصه‌ی لوند و لخت- عجب تشبیه

باحالی - می‌پرید جلو دراکولا و می‌گفت سیگار مارتین مک‌دوناف. کشیدن هر پاکت شما را به مرگ نزدیک‌تر می‌کند. در دنیایی که پر از دراکولای غیرمترقبه و مرگ‌های خونین و دهشت‌ناک است، با سیگار ما مرگ راحت‌تر تجربه کنید. بعد، یک تصویر نشان می‌داد از دختر که مثل یک بستنی وانیلی - یک تشبیه دیگر، هوراااا! - سرفرصت داشت آب می‌شد و دراکولا شبیه سرسره‌های آبی - اه! ضعیف شدم - هی پیچ و تاب می‌خورد و یک سیگار هم یک گوشه ایستاده بود، انگار که مایک تایسون است و رقیبش را درب‌داغان کرده و حالا پزش را می‌آید.

قبل از این که آگهی مربوط به خمیر دندان شروع بشود، دست‌گاه را خاموش کردم و گفتم «خب، همین خوبه جوون، شروع می‌کنیم. ایده از تو، جمله‌های تبلیغاتی از من. زوج خوبی می‌شیم. عین قند و چایی - فکر کنم بدتشیهی بود و گندش را کلن بالا آوردم»

کارگردان رفت توی فکر و من هم داشتم به جملات و تشبیه‌ها فکر می‌کردم. یک لحظه به ذهنم رسید که کارگردان الان مثل یک آتش‌فشان خاموش است. رسمن تشبیه‌ام در حد گزارش‌گرهای تلویزیون و خبرنگارها سقوط کرد. او، آن‌چنان در خود می‌چاله شده و فرو رفته بود، انگار که جنین فورد کاپولا باشد. هوم! به حد نویسنده‌های جوان و تازه کار رسیدم.

کارگردان، کانال‌های تلویزیون را بالا و پائین می‌کرد تا رسید به کانال ورزشی که مارادونا را نشان می‌داد که داشت فاصله رخت‌کن تا زمین را طی می‌کرد و مشت‌های را گره کرده بود و لب‌خند می‌زد؛ عین یک عروس جوان و باکره که فقط خودش می‌داند پشت تور و دامن و شورتش، چه بهشتی دارد. - سلام شاعرهای ۲۳ ساله! - کارگردان بالا پرید

و انگار که مهم‌ترین گل عمرش را زده باشد، گفت «همینه! دو نفر نشستند و حرف می‌زنند. یکی می‌گه می‌شه، یکی می‌گه نمی‌شه. بعد، کات به گل مارادونا. بعد اون یکی که می‌گفت می‌شه، می‌گه دیدی می‌شه. بعد صدای گوینده میاد روی تصویر. دقیقن عین خامه‌هایی سفید که با رقص و اطوار میان روی یک کیک شکلاتی. می‌گه مارادونا مثل دست‌گاہ‌های شرط‌بندی‌ست. شما هم سعی کنید سکه باشید و شانس خود را امتحان کنید. ما مارادونا‌های زیادی را به شما عرضه می‌کنیم. بعد، کات به قمارخانه و دست‌گاہ‌ها و یک عالمه آدم سکه به دست. هان، چه‌طوره؟»

کارگردان آن‌قدر سریع حرف زد که تمام تشبیه‌هایی که در ذهنم داشتم از بین رفت. کارگردان، انقدر ذوق زده‌ی آن صفر کوچولوی شانسی بود که قول و قرارمان را زیر گذاشت و شانسش را انداخت در خطر. کمی هم ایراد از خودم بود. چون هفتاد درصد بدنم بیرون از کلیشه بود. خودم را هل‌فی کشاندم داخل کلیشه و آماده‌ی شکست دادن جوجه جوان رادیکال آوانگارد شدم.

«فکر می‌کنی اگه مرلین مونرو بره تو استادیوم پراز مرد چه اتفاقی براش می‌افته؟ در یه لحظه ۱۰۰ هزار تا بکن تیر پیدا می‌کنه. اون وقت فکر کن تو بین اون ۱۰۰ هزار نفر هستی. فکر می‌کنی کجای مرلین مونرو نصیبت می‌شه؟ اگه خیلی زرنگ و تند و تیز باشی، نهایتن یه تیکه ناخن پا. پس هیچ وقت مرلین مونروت رو نفرست یه هم‌چین جایی. نگرش دار واسه خودت و بشین پای شطرنج یا پوکر. این جوری حتا اگه اون جای خواستنی مرلین نصیبت نشه، لااقل می‌تونی یه لب‌ازش‌بگیری یا اون لیمو خوش‌گلای آب‌دارش و یه مالشی بدی. خب؟»

اساسی خورد توی پر کارگردان. من هم داشتم

برمی‌گشتم و از تشبیه دم‌دستی لیموی خوش‌گل و آب‌دار مرلین مونرو، رسیدم به تشبیه کردن کارگردان جوان به توپ پلاستیکی سوراخ‌شده. کلیشه‌ام را دو دستی چسبیدم و خودم را آماده‌ی نوشتن گفتار متن تبلیغ کردم.

«مارادونا یعنی مار دانا؛ شما هم مثل مار باشید، باهوش و دانا. پولهای‌تان را در جایی بگذارید که چند برابر شود. مار اگر از پونه بدش می‌آید، از سکه که خوشش می‌آید؛ پس سکه بکارید و سکه‌ها را درو کنید. ما زمین مناسب را در اختیار شما می‌گذاریم.»

سرم را از کلیشه بیرون آوردم و واقع‌بینانه فکر کردم که امکان ندارد که کارگردان جوان و هیچ‌کس دیگری از چنین جملات احمقانه‌ای خوشش بیاید و حتمن خیلی زود ورشکست می‌شوم. اصلن ایراد از ایده‌ی کارگردان بود. باید می‌رفتم دنبال همان تبلیغات مشترک با لیموزین. کارگردان رفته بود توی نخ تلویزیون و داشت مارادونا را تماشا می‌کرد که از وسط زمین به سمت دروازه‌ی حریف می‌رفت.

«مارادونا، به سمت دروازه‌ها شوت می‌زند و برنده می‌شود. شما چرا شوت نمی‌زنید؟ دروازه ندارید؟ دروازه‌های خوش‌بختی برای شما باز است. قمارخانه‌های ما، دروازه‌های خوش‌بختی شماست. پس شوت بزنید... جیرینگ جیرینگ»

وضع بهتر شد. این یکی از قبلی خیلی بهتر است. فکر کردم لابد با تمرکز روی زمین فوتبال و مدیتیشن با مارادونا، می‌شود به ایده‌های بهتری رسید. مثل کارگردان تمرکز کردم و در ساق پای‌های مارادونا که آرام به توپ ضربه می‌زد و به طرف دروازه می‌رفت، حل شدم. مارادونا، نیروانای پا به توپی بود که به دیدار بودا می‌رفت - سلام ابی‌های عشق بودیسم و مراقبه و خوش‌بختی -

نش

از بچه گی عاشق سوت پلاستیکی بودم. کلکسیونش را داشتم. پدر و مادرم همیشه کفری بودند که چرا باید برای من این همه سوت پلاستیکی بخرند و من باید هی داخل شان فوت کنم و فوت کنم تا توپ ریزه ای که آن تو بود، بزند بیرون و صدایش را از دست بدهد. پدر و مادرم امیدوار بودند وقتی که سنم بالاتر برود، بی خیال این علاقه ی بیمارگونه به سوت پلاستیکی و صدای تیز و اعصاب براندازش بشوم. اما درست از وقتی که با شکست در خرید تاپ تن مواجه شدم، گیرم روی سوت های پلاستیکی زیادتر شد. شاید روزی بین ده تا دوازده سوت می خریدم و نفسم را مثل خر می انداختم داخلش و یک عرعر کشدار و توحش بار راه می انداختم- این تشبیه مال پدرم بود-

مثل یک اُبی کارد درست و استخوان خرد کرده و قدیمی، رفته بودم توی حالت پاهای مارادونا که شبیه دو مار روی شانتهای ابدیت پیچ می خوردند و می خواستند جاودانه گی را ببلعند. اگر کمی دیگر در آن دو پا - ستونهای مرمر معبد بودا- خیره مانده بودم، بعید نبود که قمارخانه ام را تعطیل کنم و به شکل یک مبلغ رهایی و درک بشری، بروم جلو کاخ سفید و با نگاهم بستنی وار آبش کنم، بدن جینفر لوپز و شکیرا را که مثل قطار پیچ می خورند، متوقف کنم و توی گلوی تانک های نفربر، کود اعلابریزم با بندر گل های شیپوری و خلاصه دنیا را از فلاکت نجات بدهم؛ اما خاطره ی عزیز کودکی ام نجات داد؛ صدای سوت که مدت ها فراموشش کرده بودم. سوت پلاستیکی با آن توپ ریزه که خودش را به در و دیوارش می زند، انگار که دو تا گیلان خوش گل باشند روی یک ژله ی خوش رنگ صورتی

که همین جوری می‌لرزند و می‌رقصند و صدای آخ و اوه و ناله‌شان هم در می‌آید. - عمرن از تشبیه شاعرانه‌ی بودلری‌ام چیزی فهمیده باشید -

قضیه‌ی سوت پلاستیکی به قول مادرم یک غده‌ی کوچولو اما بدخیم بود که توی پیکره‌ی بزرگ خانواده رخنه کرده بود و داشت کوه بزرگی را ذره ذره آب می‌کرد و از یاد می‌برد؛ پس مرا با دو سوت در جیب، یک سوت توی دهنم و چهار سوت هم داخل کیفم، بردند پیش یک روان‌پزشک. پدرم اسم روان‌پزشک را گذاشته بود فولکس پرنده. - همیشه تشبیه راهی برای آرام کردن و گول زدن بچه‌هاست - من خیلی خوش حال بودم که با هفت تا سوت درجه یک و نو، می‌توانم دخل یک فولکس پرنده را بیاورم. نقشه می‌کشیدم که چه‌طور درست وقت پرواز فولکس، سوت بکشم و فولکس شرطی شده را بگذارم پشت یک چراغ قرمز گنده به اندازه‌ی سوراخ آسمان.

فولکس پرنده هیچ‌جوره نمی‌خواست بپرد. او، فقط گوش‌هایش را گرفته بود و من هم فقط سوت‌های خرکی می‌کشیدم. توپ ریزه‌های سوت‌هایم یکی یکی بیرون پریدند و هفت سوت نو و تمیز و باحالم، شکم‌شان خالی شد و هفت تا جنین لاش‌مُرده جلو فولکس پرنده تپ و تپ افتادند. فولکس پرنده، دست‌هایش را از روی گوش‌هایش برداشت. نگاهم کرد. منتظر تشبیه معروف پدرم بودم و این که باز نفس‌های من به شکل خرهای افسار بریده در بیایند و بزنند دمار فولکس پرنده را در بیاورند اما فولکس برایم دست زد و بعد گفت «تویه خدای کوچولو و نارسی که هنوز نمی‌دونی باید سوت رو بی‌صدا زد.» به جای نفس‌هایم، خودم شبیه خر شده بودم؛ نمی‌فهمیدم چرا فولکس پرنده به جای پنچر شدن و فحش دادن به باعث و

بانی‌اش، حرف‌های خرنافهم می‌زند. فولکس پرنده دهان‌ش را دوباره باز کرد «سوت و که باید زد. باید حال اونایی رو که حرکت می‌کنن، گرفت. من عاشق این برنامه‌های قوی‌ترین مردان هستم. اون همه بر و بازو برای اثبات خودشون، احتیاج داره به سوت سوت زدن یارو داورئه که خیلی هم پیزوریه. اما این سوت و انقد نکن تو چشم مردم. یه جور یه بزن که کسی نفهمه. مثل خدا.»

پدر و مادرم هرگز نفهمیدن که من چه‌طور مثل یک خر رام و مهربان و حرف‌گوش کن از مطب فولکس پرنده بیرون آمدم، چون فولکس پرنده ازم قول گرفت که حرف‌هایش را هیچ‌جا بلند تکرار نکنم. از همان موقع بود که سوت‌هایم را ریختم دور و به جای‌ش پدر و مادرم را مجبور می‌کردم روزی سه متر و نیم نخ نامرئی برایم بخرند. با این که توی حال اُبی مسلکی بودم اما تشبیه‌ام واقعن روی فرم آمده بود. توپ ریزهای سوت را به نوک پستان زن‌ها را تشبیه کرده بودم و نوک پستان را به دو تا گیلان که روی پستان-ژله- وول می‌خورند و می‌لغزند و آه و ناله می‌کنند. صدای سوت داور که آمد، از مراقبه‌ی اُبی وار و اوا خواهرانه‌ام بیرون پریدم و کلیشه‌ام را که دم در ایستاده بود و داشت روی مارادونا شرط می‌بست، گرفتم و چپیدم داخل‌ش. کارگردان کلن فیلم تبلیغاتی را فراموش کرده بودم و داشت با ریتم راه رفتن مارادونا حال می‌کرد و هدبنگ می‌زند و کرکری می‌خواند. برگشت به من گفت «من طرف مارادونا هستم. شما هم هستی دیگه؟» نگاهم رفت به معصومیت و خیریت کلیشه‌ام که لب‌خند می‌زد و به تائید سر تکان می‌داد. یک پس‌گردنی محکم به کلیشه‌ام زدم و گفتم «نه بچه جون، نه جوون. من طرف سوت‌م. اونه که می‌بره» کلیشه که هیچ‌چی، دیگه آن قمارخانه‌دار خداصفت

حواس جمع هم نبودم. شده بودم همان خرچ‌های وحشی و هار که استعدادش را دارد با یک لگد چهار ستون قمارخانه و تمام دستگاه‌هایش را پائین بیاورد. ایستاده بودم جلو تلویزیون و سوت داور را تشویق می‌کردم. کارگردان هم مارادونا مارادونای احمقانه‌ای می‌کرد که حتی قابلیت تشبیه کردن به چیزی را هم نداشت. مارادونا پشت توپ ایستاده بود، دست‌هایش را زده بود به کمر و با یک تحقیر پوک و لخت به دروازه‌بان نگاه می‌کرد و حواسش به داور و آن کوچولوی خوش صدای کله‌خر هم نبود. مارادونا دورخیز کمی کرد و پاهایش را مثل ماشین‌های فیلم ضد مرگ انداخت طرف توپ. چمن‌ها که مثل ریش بن‌لادن بودند با ژیلت تیز و براق مارادونا ریختند و کنار رفتند و توپ صاف رفت توی بغل تور. تشبیه سکس خشن را برای این گل قبول کنید. حتی اگر خیلی بی‌ربط به نظر برسد. کارگردان، بلند شد و شروع کرد به رقصیدن و برگ‌های قراردادش را برداشت و انگشت اشاره‌اش را سفت و با قدرت فرو کرد توی آن صفر کوچک شانس‌شکل. مارادونا دوید به سمت هواداران‌ش. استادیوم که یک دریای آرام مناسب برای شنای گروه سنی دال بود، ناگهان چنان به هم ریخت و پراز موج و طوفان و گردآب شد که مایکل فیلیس هم جرات نداشت از حوالی‌اش رد بشود. فکر می‌کنید دریا را چه چیزی می‌تواند متوقف کند؟ نهنک‌ها؟ کوسه‌ها؟ مرغ‌های ماهی‌خوار؟ سد؟ صخره؟ کشتی تایتانیک؟ سوت پلاستیکی داور تپای محکمی بود به ماحتحت همه‌ی گزینه‌های موجود. موج‌ها داخل سوراخ کوچک سوت فرو رفتند و مارادونا نهنگ بزرگی بود که افتاده بود روی یک چاله‌ی آب و دست و پا می‌زد. کارگردان لنگ و پاچه‌ی مرلین مونرو که در هوا غوطه‌ور بود را گرفت که بیش از اندازه آسیب ببیند و شروع

کرد به فوت کردن و نوازش کردنش. کلیشه‌ام زانو زد و دست‌هایش را به سوی آسمان گرفت. داور خیلی ریلکس و راحت گل را مردود کرد و توپ را زد زیر بغلش و بدون ترس از آن دریای زمین‌خورده‌ی افسرده، رفت زیرش و به سلامت بیرون آمد و داخل رخت‌کن شد تا دوش بگیرد، لباس بپوشد، ادکلن بزند و برای شام با نامزدش برود یک رستوران خوب و غذا بخورد و شب هم توی چشمه‌ی زلال و آرام نامزدش شلپ‌شلپ کند و بعد هم بخوابد.

«سکه و سوت هر دو با سین شروع می‌شوند. شما هم با یک سین، شانس برنده شدن خود را امتحان کنید. یک سوت سکه را بیندازید داخل، دو سوت منتظر باشید و سه سوت، سکه‌های بیش‌تری را صاحب شوید»

صدایم مثل یک خرچموش روی تصویر مارادونا- آه! شاه‌ماهی خاک‌شده- بالا و پائین می‌پرید و جفتک سرخوشانه می‌انداخت و ماحتحت گنده‌اش را رو به تماشاگران- آه! موج‌های خاک‌شده- می‌گرفت و خیالش راحت بود که خطری تهدیدش نمی‌کند.

«دوره‌ی بی‌بی دل به سر آمده؛ با یک سرباز هم می‌شود برنده بود. سرباز هم با سین شروع می‌شود. مارادونا یک آس پلاس شده است. به کلماتی ایمان داشته باشید که با سین شروع می‌شوند؛ کلماتی که با سین تمام می‌شوند، همیشه بازنده‌اند. مارادونا آس پلاس. سوت، سرباز ۱۰۰ سکه»

کارگردان، صفر کوچولویش را یک جوری جمع و جور کرد. لنگ باز مرلین، دوباره هم آمد و ما آماده‌ی ساخت یک تبلیغ بزرگ می‌شدیم؛ برای درو کردن سکه‌ها.

دوباره مریض شدم. سوت پلاستیکی، نخ نامرئی، اخبار ساعت هفت، مژده گانی، تراکت و چند چیز دیگر که حالا یادم نیست، اسم بیماری‌های قبلی من بودند. حالا تبم بد بالا رفته و سرفه می‌کنم و سینه‌ام سنگین شده و همین جور مشغول تشبیه هستم. تشبیه پشت تشبیه. شاید اگر تشبیه کردن هم نوبل داشت، حالا وقت برنده شدن و تقدیر کردن از من بود. تمرینم برای نوشتن متن آگهی تبلیغاتی، آن قدر زیاد بود که حالا داشتم با تشبیه‌هایم خودنمایانه روپایی می‌زدم و پز می‌دادم؛ البته قضیه‌ی سوت پلاستیکی و کشف شدن مارادونا و کارگردان و کلیشه هم تاثیرگذار بود. شده بودم مثل مرغی که به کنجدهای روی تن بریان‌ش فخر می‌فروشد. هر تشبیه‌ی به ذهنم می‌رسید را مثل مستی که ذارت ذارت تگری می‌زند، می‌ریختم وسط استودیوی کارگردان جوان که شیهه سینه‌های تابه‌تای مریل استریپ بود. تشبیه‌هایم می‌ریخت روی سینه‌ی مریل استریپ، انگار که اسپرم‌های احمق و بی‌ملاحظه‌ای باشند که با فشار بیرون می‌آیند و برای‌شان مهم نیست که در جای مفیدی می‌ریزند یا نه. مثل میکروب‌هایی که برای‌شان خزیدن توی تن گانندی و فرانکو فرقی ندارد و به تخم‌شان نیست که وضعیت جهان، بند وول موول خوردن‌شان است. توی استودیو راه می‌رفتم و تشبیه می‌کردم؛ مثل یک پاتیناژباز تازه راه افتاده که به سقف خانه‌شان هم رحم نمی‌کند. بلندبلند تشبیه‌هایم را تف می‌کردم به بالا و سر بیش‌تر بالا فرستادن‌شان می‌توانستم با پاواراتی هم کل بیندازم که صدای من، آه فواره‌ای ست دست نیافتنی که به آسمان می‌رود و هرگز بر نمی‌گردد.

دختری که برای تست بازی‌گری آمده بود؛ یک شیربرنج وارفته که خودش را دو دستی گرفته بود که وسط استودیو-باسن گنده‌ی لورل-ول نشود.

بریزند روی سینه‌ی مریل استریپ و باسن لورل. همین‌طور که می‌دویدم از آن کاندوم گل و گشاد و صدبار مصرف شده، بیرون زدم؛ باید زودتر برج ایفل‌م را به یک منطقه‌ی امن می‌رساندم.

هشت

«من دوباره او مدم!» این جمله‌ی قصار و احمقانه و محبوب من بود. درست از وقتی که می‌رفتم مدرسه افتاده بود ورد زبان‌م. همیشه فکر می‌کردم برگشتن از مدرسه چه کار مهم و شاق و عجیب و مهمی‌ست. همیشه هم این مهم دو بار به فکر می‌آمدم و همیشه همه بند می‌کردند که چرا مهم را دو بار فکر می‌کنی و دو بار به زبان می‌آوری. این هم کار خاص و احمقانه و محبوب من بود. این که مغز و دهان و زبان همه با هم کار می‌کردند. وقتی غذا می‌خوردم، نمی‌توانستم فکر کنم و برعکس وقتی فکر می‌کردم، نمی‌توانستم غذا بخورم. زبان و دهان و مغز کاملن با هم در ارتباط بودند. وقتی فکر می‌کردم که خب باز از یک خطر بالقوه در رفتم، سریع زبان و دهان‌م می‌افتادند به کار کردن که «من دوباره او مدم!» وقتی جدی جدی صاحب کار شدم، مشتری‌هایم مثل مدرسه بودند؛ وقتی از زیرشان سالم بیرون می‌آمدم، فکر می‌کردم و می‌گفتم «من دوباره او مدم!» حالا هم هی توی خیابان، مغزم پاس می‌داد به دهان‌م و آن هم دروازه‌ی خالی را تعارف می‌کرد به زبان‌م تا گل سرنوشت‌ساز به ثمر برسد «من دوباره او مدم!» خب امروز، روز بهتری بود و با یکی از بندهای مرام‌نامه خوابیدم و کلی عشق‌بازی کردم، پس برای همین کنسرت رایگانی برای مردم گذاشته بودم با آهنگ قدیمی و محبوب خودم «من دوباره او مدم!»

همین جور که آواز ویژه و احمقانه و محبوبم را می خواندم، از دور یک لیموزین پیدا شد. لیموزین جوری به من نزدیک می شد که فکر کردم حتمن کاباره دار معروفی داخلش نشسته و یکی از گوش‌ها یا چشم‌هایش مرا کشف کرده‌اند و می‌خواهد با من قراردادی ببندد برای یک سال که هر شب آهنگ «من دوباره اومدم!» را بخوانم و برایش مشتری جذب کنم.

مشتری زودتر از آن که فکر می‌کردم، جذب شد. اما خبری از قرارداد ۵ ساله با باشگاه ثروت‌مند و مشهور منچستر یونایتد نبود. وقتی سوار لیموزین شدم خیلی زود فهمیدم که یک بازی نمایشی انتظارم را می‌کشد که نهایت ده دقیقه می‌توانم بازی کنم و بعد سریع تعویض می‌شوم. مرد، چیزش را گرفته بود و مثل مشنگ‌ها می‌گفت «برج ایفل برو تو ابرای قشنگ... خانم! ابراتو چند فروشی؟ یه ابر بارونزای حسابی می‌خوام.» فکر کردم خب لابد یارو هم اهل جمله‌ی قصار است و این هم جمله‌ی خاص و احمقانه و محبوبش هست که این جوری تکرارش می‌کند، اما تکراری در کار نبود. مرد، همین جور که با دست‌هایش گرد و خاک برج ایفل شخصی‌اش را پاک می‌کرد، جمله‌های قصار جدیدی را می‌گفت. مثل این که «زن‌ها مثل سی‌دی خام می‌مونن. باید یه چیزی روشن رایت کنی و انقدر به رایت فشار بیاری تا بسوزنن و بعد بری سراغ سی‌دی خام بعدی. سی‌دی خام ملوس من! رو تو چی رایت کنم؟»

شروع کردم به درآوردن شلوارش و مرد هم یک آهنگ

خیلی آشنا را زیر لب می‌خواند

آخه کردن شما حق من هست

برد مال منه، مال شماست شکست

مغزم داشت یک پاس تو در عالی می‌داد تا زبانم اسم

عشوه‌ای که از الیزابت تیلور یاد گرفته بودم، شورت‌م را بالا کشیدم. می‌خواستم مرد بگوید نه، تا ۵ سال همین جوری بمان. اما خب به نظرم رسید این «تا ۵ سال همین جوری بمان» هم فقط یک جمله‌ی قصار است. داشتم شلوارم را بالا می‌کشیدم که تاپ‌تن پلاستیکی گفت «نه!» شلوارم را پرت کردم و برگه‌ی مرخصی ۵ ساله‌ی شورت‌م را امضا کردم و می‌خواستم پیرم صدر آن تاپ‌تن پلاستیکی دوست داشتنی. اما مرد به کنارش اشاره کرد و گفت «من نه! کلیشه‌ام هم می‌خواد یه حالی بکنه» و خودش رفت سراغ تلفنش و من ماندم و یک کلیشه‌ی نه چندان تودل‌بروی پیزوری.

کلیشه، برج ایفل نداشت. نهایتش یک ساختمان چهار طبقه بود که سقف و دیوارهایش در آستانه ریختن بودند. خودم را ول کرده بودم و فقط به حرف‌های تاپ‌تن پلاستیکی عزیزم گوش می‌دادم که البته گاهی پارازیت‌های کلیشه رویش می‌آمد و اعصابم را خط‌خطی می‌کرد.

«جیگر! من مارادونات و بخورم. مارادونا مثل یه اسب مُرده می‌مونه. روش شرط نبند دیگه. دیدی چه جوری شده بود؟ درست مثل یه نیاگرای سر و ته که داره می‌ریزه تو گیلان آل کاپون. مارادونا مته یه آب خوردن خنک می‌مونه که تفریح دم‌دستی کویر گلوی ماس»

«جیگر! من می‌گیرمت. بات ازدواج می‌کنم. هان؟ خوبه؟ می‌ریم باهام یه مزرعه می‌خریم با کلی گاو و گوسفند.»

«تا وقتی داور با ماست ... اصلن می‌دونی چیه؟ داور، رشته‌ی آشه، مارادونا کشک‌ش... هاهاها... کم آوردی نگو نه... تو مصاحبه چی گفته؟... یه لحظه صبر کن...»

تاپ‌تن عزیزم قلم و کاغذش را برداشت.

«یه بار دیگه بگو... پاهای من همیشه نیلوفرهای جذابی هستن حتا وسط مرداب گندی که فیفا و مافیا درست کردن...»

تشبیه‌ش خوبه... شاید اوردمش برام متن تبلیغاتی بنویسه.»
«تو باید برام چار تا بچه بیاری. دو تا دختر. دو تا پسر.
مهم نیس که چه زنده گی‌ای داشتی. مهم اینه که بعدن چه
زنده گی‌ای می‌سازی. می‌شه اون دو تا دختر رو بکنی سه تا
دختر؟ آخه دختر خیلی دوس دارم»

«رو مسابقه‌ی بعدی هم رو مارادونا نبند... مارادونا یه
رستوران توسری خورده‌ی بین راهیه که واسه آباد شدن به
سرمایه نیاز داره... اگه ما بخیریمش دوباره رونق می‌گیره...»
«بعد که بچه‌ها رفتن سر خونه و زنده گی‌شون، من و تو
دیگه پیر شدیم. تو می‌شینی برای من شال گردن می‌بافی و
من هم ماست می‌بندم... وای خوش گل من! فکرش و کن»

«بین من جنده منده زیاد تو دست و بالام هست... همین
الان دو تاشونو ضربه کردم... یکی ش همین لشه جلوئیمه و اون
یکی هم مارادونا... هاهاها... ریدی به خودت. هان؟ مارادونا
یه فاحشه‌ست که دیگه نمی‌تونه، طرفداراش م‌ویاگرای تاریخ
مصرف گذشته‌ان... سوت‌ها اما همیشه جوون و سرحالن...
می‌دونی چرا؟ چون یکی نیستن... تولید سالانه و انبوه دارن...
عین پاپ‌کورن می‌مونن که همیشه هست... هیچ وقت هم
تموم نمی‌شه حتا اگه فیلما و برنامه‌های تلویزیون تخمی
شده باشه باز پاپ‌کورن هست»

«برای قبرت سنگ مرم‌ر سفارش می‌دم. مطمئن باش که
بعد تو ازدواج نمی‌کنم. اصلن مگه من بعد از تو می‌تونم به
کسی فکر کنم؟... نه نه نه عزیزم... نه نگو که بی‌وفام...
من، بی‌تو می‌میرم»

رسم جوری کشیده شده بود که برای بار اول نتوانستم
آهنگ ویژه و احمقانه و محبوبم را بخوانم. فقط تا خواندن
«من دو...» کشیدم و بعد، مغزم که توسط کلیشه به شدت
گائیده شده بود، ول شد و دهانم سست و زبانم شل و عین

احمق‌ها فقط گاز و گوز لیموزین و دور شدنش را تماشا
کردم؛ عشقم، تاپ‌تن پلاستیکی‌ام رفت و من دیگر حال
«من د...» را هم نداشتم.

* پنالتی چهارم

دیه گو کولاک، دروازه بان سوراخ

یک

من از آن تیپ بچه‌های نابغه و بی‌نظیر و متفاوت بودم. از همان وقتی که به دنیا آمدم، این معلوم بود. همه‌ی بچه‌ها وقتی دنیا می‌آیند، یک مرضی دارند یا می‌گیرند. سیاه سرفه، سرخک، زردک، تنگی نفس یا هر چیز دیگری؛ اما من با یک مرض کاملن متفاوتی کارم را شروع کنم. قبل از این که حتا عق بزخم یا فواره‌ام را افتتاح کنم، شروع کردم به خط کشیدن. یک خودکار کنار تخت بود که آن را برداشتم و هی روی بالش و ملحفه‌ام را خط‌خطی کردم. پدرم اسم این بیماری را گذاشته بود خط‌خطکی. البته حالا قبول دارم اسم مسخره و لوسی‌ست و خودم برای بیماری‌م اسم میلان کوئیسیم را بیش‌تر می‌پسندم. من عادت دارم زیر هر عکس، یک چیزی بنویسم. آن هم نه در حد یک خط و دو خط، حداقل طول مدت مرض‌م نزدیک به ده سطر با خط ریز است.

روانشناس‌م معتقد است که این عادت اصلن بد و

ناهنجار نیست و اتفاقن من خیلی خوب هندلش کردم و رساندمش به طرح زدن و تصویر گرفتن و کارگردانی. یکبار زیر عکس هیس پرستار در همان مطب دکترم نوشتم «انگشت او شکل نمادین سکوت است. چرا سکوت، شکل نمادینش یک انگشت دراز و کشیده و زنانه است؟ چرا انگشت‌های زنانه، در گلوی ما فرو می‌شوند تا حرف نزنیم؟ چرا انگشت‌های مردانه، با تانگو کردن‌های خشن توی سوراخ‌ها، تولید صدا می‌کنند اما انگشت‌های زنانه، باریک و بلند، ما را به سکوت فرا می‌خوانند؟ چرا شکل نمادین سکوت، دندان به لب گزیدن نیست؟ چرا در بیمارستان‌ها ما به سکوت فراخوانده می‌شویم؟ بیمارها به سکوت فراخوانده می‌شوند یا همراهان‌شان؟ اگر گزینه‌ی اول، چرا بیماران باید سکوت کنند؛ اگر گزینه‌ی دوم چرا بیماران باید در سکوت باشند؟ چرا بیماران، در سکوت ایزوله می‌شوند؟ چه کسی می‌خواهد ما حرف نزنیم، داد نکشیم و ساکت باشیم؟ چرا انگشت کشیده‌ی زنانه، یک قدرت قاهر است که ما را خفه می‌کند؟»

اما عکس محبوب من در بچه‌گی‌هایم، یک عکس شخصی بود که وقتی کلاس اول را تمام کردم، کارش را ساختم. صندلی‌ام را گذاشتم زیر عکس و قدم را به زیر عکس رساندم و با خود کار محبوبم نوشتم و نوشتم تا مادرم آمد داخل اتاق و جیغ کشید که «وای!!!!!!!!!!!!!! ای! باز خط‌خطکی از تخم بیرون پرید!»

پدرم، هوادار مرض من بود. حتا شب‌ها برایش قصه‌ای جداگانه تعریف می‌کرد. قصه‌های خاص و مشکل و بزرگ‌سالانه. پدرم فهمیده بود که بیش‌تر از من، مرضم نابغه و بی‌نظیر و متفاوت است. پدرم، خیلی راحت عاشق اولین نوشته‌ی من، زیر آن عکس شخصی شد. از نگاهش

معلوم بود که می‌خواهد آن تکه از دیوار را بکند و شب ببرد
توی رخت‌خوابش و برای‌ش قصه‌ی بزرگ‌سالانه و مشکل
و خاص تعریف کند.

مادرم، دشمن مرض من بود. دوست داشت مرضم را به
تخت بیندد، شکنجه کند و یا حتا بفرستدش آن دنیا. اما من
و مرضم، غول محافظی چون پدرم را داشتیم. مادرم سعی
کرد، نوشته‌ی زیر آن عکس شخصی را پاک کند. شاید
برای این که خودش هم توی عکس بود و هم توی نوشته؛
اما از دست مایع ظرف‌شویی و صابون و شامپو کاری برنیامد.
نوشته مثل یک مرض سفت و سخت و صعب‌العلاج چسبیده
بود به دامن هوس‌ناک عکس و ول کن معامله هم نبود.

من تا مدت‌های زیادی با آن عکس روی دیوار و
نوشته‌اش، زنده‌گی خوبی داشتم. آن‌ها هم مرا دوست داشتند
و همیشه با من بازی می‌کردند و هوایم را داشتند. روزهای
خوبی بین من و عکس و نوشته در جریان بود.



کی زورش بیش تره؟ تو بگو. من یا مامان؟ من سوپرمن م. یه مرد ویژه و خاص و متفاوت و نابغه. یه مردی که دیگه بزرگ شده و می تونه پرواز کنه و از یه ساختمان گنده و بلند پیره پائین، بدون این که زخمی بشه. چرا؟ چون می تونم پرواز کنم. اما حالا، این جا توی بغل مامان م. مامان، سوپرمن رو توی بغلش اسیر کرده. سوپرمن دیگه نمی تونه پرواز کنه و از بغل لبش یه چیز کصیف بیرون زده. مامان برای چی سوپرمن رو سفت و سخت تو بغلش گرفته؟ واسه این که باورش نمی شه بچه اش یه مرد سوپر شده که هر کاری حتا پرواز ازش برمیاد؟ چرا مامانا به بچه شون اعتماد ندارن؟ چرا مامانا زورشون از یه مرد سوپر هم بیش تره؟ چرا مرد سوپر تو بغل مامانش دیگه یه مرد سوپر نیست؟ چرا نمی تونه از بالای آغوش مامانش پرواز کنه؟ یعنی مامانا از ساختمونای گنده و بلند هم گنده تر و بلندترن؟ مگه می شه؟ مامان من، نصفه یه ساختمان هم نیست. پس چرا من نمی تونم پرواز کنم؟ چرا سوپرمن می تونه پرواز کنه؟ یعنی مامان نداره؟ پس از کجا اومده؟ از کجا پریده بیرون؟ منم دوس دارم پرواز کنم حتا اگه مامان نداشته باشم و از هیچ جا پریده باشم بیرون.

همه وقتی این متن را می خواندند، شوکه می شدند. بچه ای انقدی و این حرف های فیلسوفانه؟ این حرف های زخمی و خشن و سیاه و توسری خورده و زمین افتاده و ناتوان؟ هیچ کس متوجهی مرضم نبودم به غیر از پدرم. فقط او می فهمید من یک بچه ای هفت ساله هستم با یک مرض ۱۲۳ ساله که ماه می به دنیا آمده. من فقط یک بچه ای هفت ساله بودم که حتا دیکته ای درست کتیب را هم بلد نبودم اما مرضم پر از حرف های متفاوت و نبوغ آمیز و بی نظیر بود. از همان وقت دستم آمد که باید با حسادت

و نفرتم کنار بیایم و هرطور شده مریضم را دو دستی بچسبم تا بتوانم موفق باشم. به خاطر همین هوای مریضم را داشتم. دسرم را همیشه به او می‌دادم. جا خوبه‌ی تخت مال او بود. گاهی اجازه می‌دادم از مدرسه جیم بزند و از این قبیل باج‌ها که برای مریض‌های ۱۲۳ ساله متولد ماه می هم جذاب و دوست‌داشتنی و خواستنی‌ست.

دو

پدرم برای تولد مریضم سنگ تمام گذاشت. برای همین مریضم در جشن تولد ۱۲۳ ساله‌گی‌اش، به نحو وحشت‌ناکی رشد کرد و بزرگ شد و نیمی از اتاقم را یک جا بالا کشید. پدرم پک عکس‌های جان وین را برای مریضم هدیه آورد؛ اول فکر کردم که پدرم می‌خواهد کلک مریضم را بکند و این همه عکس را برای او دوز کردنش آورده اما قضیه ردیف کردن حریف‌های تمرینی قدر بود تا مریضم رو فرم بیاید و بتواند در مسابقه‌های مهم‌تر شرکت کند. پدرم می‌خواست مریضم در جام جهانی مریض‌ها قهرمان بشود.

عکس‌ها که به دست مریضم رسید، اول اتاقم شد یک فیلم وسترن مهجور که گوشه‌ی فیلم‌خانه افتاده و کسی ازش باخبر نیست. آن شب با رویای ورود به یک فیلم وسترن خوابیدم. دوست داشتم جایزه‌بگیری بشوم که توسط جان وین کشته می‌شود؛ اینطوری از شر مریض مزاحم راحت می‌شدم.



صبح که بیدار شدم، دیدم وسترن مهجور به یک باره، مشهور شده. مریضم به عنوان یک منتقد پوپولیست و شلوغ کن زیر تمام عکس‌ها را پراز نوشته کرده بود. فکر کنید صبح چشم‌تان رو به این عکس باز شود و نوشته‌های زیرش.

او، قهرمان است. برای چه قهرمان است؟ او، با تیپ و چهره و قیافه‌اش شبیه به گاوچران‌ها و لات‌های بیابان‌های لم‌یزرع و خشک است. ابزار خشونت در دست دارد-تفنگ- به سوی هیچ نگاه می‌کند.-دشمنان او کجا هستند؟ چه کسانی هستند؟ او علیه چه چیزی شوریده؟-برای چه به این دن کیشوت لات، می‌گوییم قهرمان؟ او به مصاف چه کسانی می‌رود؟ آسیاب بادی‌هایش چه قدر مهم هستند؟ آرمان او چیست؟ او، یک قهرمان است. برای چه قهرمان است؟ شکل و شمایل و نگاه

و پوزخند لاشی‌اش را تماشا کنید؛ شبیه قهرمان‌هاست؟ پس برای چه اصرار داریم که او، یک قهرمان است؟

امروز پاشنه‌ی آشیل، قهرمان می‌سازد. ضعف و نداشته‌های آدم‌ها، قهرمان‌شان می‌کند. مردی با دشمنانی نامعلوم که مثل یک فرد تهدید شده حاضر به یراق و آماده است. او، یک قهرمان آماده و منتظر است. مثل برگرها و سیب‌زمینی‌های منجمد می‌ماند. هر وقت گرسنه بشوی، یخ‌شان سریع آب می‌شوند، در روغن سرخ می‌شوند و سیرت می‌کنند؛ اگر زمانی دشمنان حمله‌ور شوند، خیالات راحت است که این مرد خوش‌قامت و آماده، مواظبت است. پس شب، بی‌ترس و اضطراب می‌خوابی. تو هیچ‌گاه گرسنه باقی نمی‌مانی؛ چون قهرمان، آماده‌ی آغاز است.

توی استودیو نشسته‌ام و دوربین‌ها را چک می‌کنم و با مرض باحالم خاطره تعریف می‌کنیم و می‌خندیم. مرض می‌گوید هاه! هاه! قهرمان فریز شده منتظره. و به دوربینی اشاره می‌کند که تصویر مارادونا را روی نیمکت رخت‌کن نشان می‌دهد که لم داده و با توپ زیر پایش آرام بازی می‌کند. دیگر با مرضم انقدر مچ شده‌ام که بدانم برای خوش آیندش چه باید بکنم. سریع روی تصویری که دوربین از دروازه‌بان نشان می‌دهد، زوم می‌کنم و می‌گویم بین اون فقط تو این تصویر و با این ابزار بزرگ می‌شه، و گرنه همچین دشمن مالی هم نیست. مردم منتظرن که قهرمان این پیزوری رو شکست بده. مرضم می‌گوید آدم پیزوری هم بالاخره یه مانع‌ست، اگه خوب از روش نپری با سر می‌خوری زمین.

مارادونا از روی نیمکتش بلند می‌شود و روپایی می‌زند. تماشاگران که زیر دید دوربین سه هستند، نمی‌توانند او را تماشا کنند و برایش هورا بکشند. هنوز مارادونا از یخ‌چال بیرون نیامده و تماشاگران هم زیاد گرسنه‌شان نیست.



بعد از اولین غلت، این عکس آمد جلو چشمم. قهرمان بیابان‌های لم‌یزرع راه افتاده بود؟ دیگر فقط می‌توانستم حرف‌ها و فکرهای مریض‌م را تکرار کنم. برای هر چیزی باید اول از نظر او مطلع می‌شدم. مریض‌م، چوپان من بود و من رمه‌ای رام. درست مثل سگی که در عکس دنبال قهرمان اسلحه‌دست راه می‌رفت. مریض من هم اسلحه داشت.

آسمان بزرگ‌وار و گران‌قدر و بی‌انتهای پشت سر قهرمان ایستاده. قهرمان از کجا نیرو و انرژی و شورش را کسب می‌کند؟ از سرپناه بلندی که حواسش به قهرمان‌های بیابان‌های لم‌یرزع است. قهرمان، سگ آسمان است. مثل سگ که سرپائین و آرام و رام به دنبال قهرمان اسحله به‌دست و مجاب‌کننده می‌رود، قهرمان هم از آن آسمان عظیم فرمان می‌گیرد. اگر آن ابرهای لوند و نازک و خوش‌چهره ببارند، زمین خشک سبز می‌شود اما باروت‌های قهرمان نم برمی‌دارد. آسمان همیشه طرف قهرمان‌هاست، نه بیابان‌ها. قهرمان‌ها از بیابان‌های خشک هم می‌توانند عبور کنند، پس نیازی به سبز شدنشان نیست. سگ برای راه رفتن، احتیاجی به نرم‌ترین و لذیذترین گوشت‌ها ندارد، او با استخوان یک لاشه هم به راه خودش ادامه می‌دهد، چون ایمان دارد. زمین خشک، استخوان لاشه‌ای است که آسمان برای ما فرستاده، جایی که قهرمان ازش عبور خواهد کرد.

با این که اولین کار پخش مستقیم بود اما هر نما از زمین، تماشاگران، دروازه‌بان و مارادونا جای این که مضطربم کند، مرا یاد خاطراتم از روزی می‌انداخت که تصمیم گرفتم با مریض رفیق بشوم. مارادونا، از پله‌ها بالا می‌رفت و می‌خواست که وارد زمین شود. مریض بلند داد کشید: هی! هی! زمین لم‌یرزع! هی! هی! آسمان! هی! هی! قهرمان! هی! هی! سگ رام!

انگار که کارگردان مریضم است و من فقط یک سوئیچر ساده‌ام. با هر هی! هی! او من تصویری که از آن عکس و خاطراتم به ذهنم می‌رسید، روی آنتن می‌فرستادم. زمین فوتبال کات به آسمان کات به مارادونا کات به توپ. فیلم مستند و زنده‌ی مارادونا با کارگردانی من و نریشن مریضم آرام آرام پیش می‌رفت و ساخته می‌شد.



این آخرین عکسی بود که باید از روی دیوار اتاقم پاره می کردم. مریضم راحت و ریلکس، مشغول چشم چرانی حسادت من بود. به این عکس که رسیدم، انگار که مشت جان وین زارت خورده باشد توی صورتم. ایستادم و تماشایش کردم. یک لحظه خیلی رمانتیک و فیلم هندی وار دلم خواست نوشته‌ی مریضم را بخوانم.

مشت بزنی! مشت بزنی! مشت بزنی! تا دشمنت خود به خود پیدا شود.

دیوانه و شیدا و عاشق مرض‌م شدم؛ یعنی او انقدر کوتاه هم می‌تواند بنویسید؟ جوری که دیوار بیش از اندازه سیاه و بدتر کیب نشود؟ برگشتم مرض‌م را تماشا کردم و پشت هم مشت پراندم و بلندبلند گفتم: مشت بزن! مشت بزن! مشت بزن! تا دشمن‌ت خود به خود پیدا شود. آه که چه قدر کوتاه بود و راحت. پریدم مرض‌م را بغل کردم و سعی کردم این کارم خیلی دوستانه باشد و به قدر کافی روی‌ش تاثیر بگذارد تا همیشه به یاد این لحظه‌ی باشکوه و رویایی و جذاب، کوتاه و گذرا باشد و زیاد روی اعصابم خط نکشد.

تصویر مارادونا از همه‌ی تلویزیون‌های دنیا پخش می‌شد. او، مشت‌های‌ش را بالا گرفته بود و با ریتم تشویق تماشاگران، بالا و پائین می‌بردش. دشمن، یواش یواش سر و کله‌اش پیدا می‌شد. مرض‌م با حرارت و شوق بالا پرید و فریاد کشید: هی! هی! دشمن!

سه

برای این که با مرض‌م یکی شوم، به یک اتفاق احتیاج داشتم. یک اتفاق خیلی خصوصی و خاص که هر دوی‌مان درگیرش شویم و به هم دیگر کمک کنیم. مثلن من بیافتم داخل یک چاه و مرض‌م طناب شود، من را بیرون بیاورد. یا مرض‌م در تحلیل یک عکس دچار مشکل بشود و از من کمک بخواهد و من هم عکس را چشم بسته بخوانم. اما خدا هر دوی ما را بیش‌تر دوست داشت و دل‌ش برای یکی شدن ما می‌تپید؛ پس اتفاق بزرگ افتاد.

من عاشق شدم. معمولن این جور وقت‌ها همه برای توصیف و تعریف عشق‌شان حرفی دارند. اما من هیچ حرفی نمی‌توانستم بزنم. همیشه از مرض‌م عقب بودم و او، باید

چیزی می گفت تا من هم همان‌ها را تکرار کنم. بارها شده بود که دوست دخترم گیر بدهد و بخواهد از او تعریف کنم، یک چیزی درباره‌اش بگویم. حتا گاهی انقدر حشری می شد که خودش به کمکم می آمد و تحریکم می کرد تا بل که راه بیافتم. مثلن یک بار که توی یک کافی شاپ بودیم، گفت «به نظرت موهای من چه جوریه؟» خب، تنها می توانستم مات نگاهش کنم. دوست دخترم ادامه داد «از چشم‌های من چی می فهمی؟» باز، مات و منگل و منگک نگاهش کردم.

دوست دخترم وقتی خیلی از دستم کلافه می شد، قهر می کرد. قهر می کرد و می رفت و تا چند وقتی پیدایش نمی شد و من، مجبور می شدم عکس‌های روی دیوار اتاقم را بینم و حرف‌های مریضم را قرقره کنم. اما بار آخری، وقتی دوست دخترم خواست که نظرم را درباره‌ی پستان‌هایش بگویم و این سکسی‌ترین حرفش تا آن روز بود، من فقط سرم را خاراندم و دوست دخترم قهر کرد و تا سه هفته مرا بی خبر گذاشت. نمی دانستم باید چه بکنم. توی اتاقم راه می رفتم و بین عکس‌های دافی‌های لوکس مثل مرلین مونرو، ناتالی وود، آنجلینا جولی و دیگران، حرف‌های مریضم را می خواندم و تکرار می کردم.

مرلین! عطر رویای آمریکایی از کاخ سفید نمی آید. از

تو ...

چرا ناتالی بستنی می خورد؟ چرا بستنی قیفی؟ در کدام

فیلم ...

بین این همه تکرار و سوراخ‌های درخشان و آویزان از دیوار، ناگهان راهش را بدون کمک مریضم پیدا کردم. عکس. باید از دوست دخترم یک عکس می گرفتم تا مریضم خوب آنالیز و حلاجی‌اش بکند تا بتوانم آن‌ها را تکرار کنم، بل که

دوست دخترم دوباره باهام دوست بشود و شاید حتا دعوت‌م کند خانه‌ی‌شان.

الو! سلام دوست دختر! چرا ازت خبری نیست؟ دل‌خوری؟ بی‌خیال بابا! یه عکس می‌خواستم ازت... هان؟ خب یه عکس معمولی. نه. نه. یه عکسی که دوست داری. هر عکسی دوست داری از خودت برام بفرست... برای چی؟ می‌خوام باهات از نو شروع کنم. می‌خوام دوباره تو رو اختراع کنم، عزیزم. از اول اول.

خوش‌بختانه دوست دخترم هنوز دوست پسر جدید نگرفته بود و برای همین به امید دوست شدن دوباره با من، یک عکس از خودش فرستاد. عکس را که دیدم، تصمیم گرفتم قید دوستی دوباره با دوست دخترم را بزنم. اصلن دوست و خوش‌نداشتم که آن عکس چیز راست‌کن را به مرض‌م نشان دهم. آدم که از کار مرض‌ها سر در نمی‌آورد. یک دفعه بعید نیست با آن علم باسماهی و حرف‌های صد تا یک‌گاز و تحلیل‌های آبکی، دوست دخترت را کف برونند و زمین بزنند و خلاص. یا باید بی‌خیال دوستی با دوست دخترم می‌شدم یا باید به مرض‌م اطمینان و اعتماد می‌کردم. راستش ترجیح دادم که اعتماد کنم و این ربطی به اتفاق هر دمیلی و فیلم‌های بازی و روند داستان در فیلم‌های هپی‌اند و کم‌دی‌رمانتیک‌های هالیوود نداشت. من داشتم از شق‌درد جلو آن عکس فوق‌العاده خفه می‌شدم.

عکس را روی دیوار چسباندم و بدون این که بروز بدهم کیست، خودم را به خواب زدم و منتظر مرض‌م ماندم. مرض‌م انقدر دیر آمد که واقعا خواب‌م برد، اما وقتی بیدار شدم، بهترین منظره‌ی عمرم را دیدم. زیر عکس دوست دخترم، سیاه شده بود. خط خطکی از تخم در آمده بود.



او، در میان نوشابه و الکل چه می‌کند؟ جوجه‌ی خوش‌گلی که از یخ‌چال فرار کرده، گرم است و گیرا است. او، در یخ‌چال را باز کرده و بیرون آمده؛ گل‌یخ شاداب و زیبا. با دو نوشابه‌ی انرژی‌زا در دست. او، برای چه انرژی می‌خواهد؟ او، که شاداب و خندان و خوش است. چرا دو نوشابه؟ نوشابه‌ی اول با آن انرژی متراکم در خود، برای این هیکل کوچک و سبک و نازک کفایت می‌کند. کفایت می‌کند که برای همیشه جوان و زیبا و شاداب بماند.

نوشابه‌ی دوم اما برای چه کسی تدارک شده است؟ برای جفت؟ برای نیمه‌ی دوم؟ برای مرد؟

او می‌گوید مرد بیا! بیا و در کنارم باش. در کنار من و نوشابه‌های انرژی‌زا. بدن نیمه‌لخت من انرژی دارد و بدن نیمه‌لخت تو هم باید انرژی داشته باشد. من از تو طلب زبان مشترک دارم، مرد من! من از یخ‌چال سرد و قندیل بسته‌ام بیرون پریده‌ام. یخ‌هایم باز شده. لب‌خند می‌زنم. بیا با نوشابه‌های انرژی‌زای مان به تخت‌خواب برویم و مرا برای زایمان آماده کن. می‌خواهم درون تنم را به تو بدهم.

او، در میان نوشابه و الکل چه می‌کند؟ جوجه‌ی خوش‌گلی که از یخ‌چال فرار کرده، با نوشابه‌های انرژی‌زایش مردش را به تنش، به پشت سوتین و شورتش دعوت می‌کند. اما الکل؟ چرا جوجه‌ی خوش‌گل و شاداب، فراموشی و مستی می‌خواهد؟ چرا می‌خواهد چیزی نفهمد؟ او، از اتمام انرژی خودش و مردش واهمه دارد. از وقتی که برج‌های بابل‌شان-زبان مشترک‌شان- فرو بریزد. از وقتی که سیلاب بیاید و دست و پا زدن‌ها، انرژی‌ها را برده باشد؛ پس در الکل غرق می‌شود تا فراموش کند که عمر برج‌های بابل بیش‌تر از سه چهار پنج دقیقه نیست؛ حتی با اسپری‌های تاخیری.

جوجه‌ی خوش‌گل و شاداب و خندان، از یخ‌چالش بیرون پریده. از آن تخم سفید و سرد و ساکن. حالا وقت حرکت است. وقت دست و پا زدن. وقت مقاومت کردن و شکست خوردن. نوشابه‌ها و الکل، دوپینگ‌های جوجه اردک خوش‌گل و شاداب برای جنگیدن و شکست خوردن هستند. جنگیدن با زبان مشترک و شکست خوردن بی‌زبان مشترک. مفتون و مسحور و مرعوب نوشته‌های مریضم شدم و با یک‌بار خواندن کلش را حفظ کردم و یک کله رفتم طرف خانه‌ی دوست دخترم.

می‌توانیم از ضعف کارگردانی و تصویربرداری هم یک معنایی تراش بزنیم و بدهیم بیرون. چشمک مرض‌م من را کمی به شک انداخت که واقعن ما این همه مدت با هم یکی شده بودیم یا فقط توهمش را داشتیم؟ شاید حافظه‌ی مرض‌ها هیچ‌وقت با آدم یکی نمی‌شود. این قضیه‌ی شناختن مارادونا بدون دیدن چهره‌اش یکی از دسته گل‌های قدیمی مرض‌م بود. یک عکسی از مارادونا داشتم که با خودم همه‌جا می‌بردمش. عکس را خود مرض‌م خریده بود و زیرش هم مقاله‌ای مفصل نوشته بود. روزی که دیوار برای بار صدم کاملن پر شده بود و باید عکس‌های قدیمی را می‌کنیدیم و جای‌گزین‌ها را می‌چسباندیم، من به جای این که عکس مارادونا را بگذارم توی آلبوم مخصوص، لای کیف پولم قایم‌ش کردم و برای این که عکس جا بشود، مجبور شدم بخش زیادی از نوشته را پاره کنم و بریزم دور. همیشه مواظب بودم مرض‌م چیزی از این قضیه نفهمد اما فکر نمی‌کردم که نوشته‌اش را پاک فراموش کرده باشد. طبق نظریه‌ی باد آورده را باد می‌برد، آن عکس عزیز مارادونا گم شد. آن عکس، سایه‌ی سر من بود. همه‌جا وقت کار بیرون‌ش می‌آوردم و دور از چشم مرض‌م می‌گذاشتم جلو چشمم. یک روز باید می‌رفتم سر ساخت یک ویدئو کلیپ. یکی از آن کارهای آماتوری و اولیه بود. مرض‌م مریض شد و نیامد. من تنها و با کلی استرس رفتم سر کار. هم‌ش می‌ترسیدم که خواننده از آن معنادوست‌های بدپيله باشد که هی بخواهد نمود عینی ترانه‌اش را در تصویر در بیاورم و من پاک کند بزنم به همه‌چیز و کار از دستم بپرد. اما خب خواننده یک رپر بچه‌سال بود. تکست‌ش هم چیزی نبود به جز مشت‌ی فحش به دوست دختر سابقش. با خیال راحت عکس مارادونا‌ی‌م را چسباندیم به دیوار استودیو و رفتم سراغ

دوربین م و چهار تا زوم و زوم بک احمقانه روی تصویر رپر کردم و سر و ته کار را هم آوردم. خوب و خوش حال بودم که کاری کرده ام و پولی به جیب زده ام و درگیر معنا هم نشدم اما گم شدن عکس همه چیز را خراب کرد. عکس روی دیوار نبود. مارادونای پشت به دوربین و بی چهره و شش آدم ناشناس تمام رخ همه گی با هم غیب شان زده بود. اگر مثل مرض م سوررئال بودم، فکر می کردم خب لابد آن شش نفر به جای تکل زدن و دزدیدن توپ، خود مارادونا را دزدیده اند و حالا با هاوه لانتر مشغول خوردن کله پاچه ی مارادونا هستند. بساطم را جمع کردم و فکرهای سوررئال مرض م را ریختم داخل سطل آشغال دم استودیو و غم گین برگشتم خانه. تمام مدت سعی می کردم جمله های مرض م پای عکس را تکرار کنم تا فراموش م نشود. وقتی رسیدم خانه سریع و بدون فوت وقت و این چیزها، جمله های مرض م را توی دفترچه ی کارگردانی ام که جا گذاشته بودم، یادداشت کردم.

حالا بعد از این همه سال، باز مارادونا این بار در تصویری متحرک بی چهره شده بود. یک توپ بود که روی زیر و بالای یک حجم گوشتی تکان می خورد و بازی گوشی می کرد و زمین نمی خورد. حرکت توپ، معرف مارادونا بود. سریع از داخل کیفم دفترچه ی کارگردانی ام را که برای اولین بار فراموشش نکرده بودم، در آوردم و زود جمله های مرض م را پیدا کردم.

آرزو کردم کاش به جز کارگردان، گزارش گری بازی هم بودم. آن وقت روی این تصاویر، حرف های مرض م را تند و تند و هیجان زده می خواندم: حقیقت است؛ نه من، نه هیچ فوتبال دوست و تاریخ دان و آرشیداری آن شش چهره ی رو به دوربین را نمی شناسد. اما همه فرد بی چهره را مثل من و هر آدم حسابی دیگری، به جا می آورند. دیه گو مارادونا. واقعن

چرا؟ لباس آبی و سفید راه راه؟ شماره‌ی ده؟ یا آن شش نفری که جلوی‌ش به صف ایستاده‌اند و مثل یک دیوار گوشتی کلفت هستند؟ مردم خاطره‌هاشان را به یاد می‌آورند، نه دیوارها را. حتا اگر خاطره‌ها قدیمی شده باشند، حتا اگر دیوارها همیشه تازه‌ساز باشند.

مرض‌م مچ‌م را گرفت و گفت این‌ها جمله‌های منه. پای یه عکس از مارادونا. باید عکسه رو پیدا کنم. عکس خوبی بود. برای این که سرش را شیره بمالم و گرم کنم، تصویر را سوئیچ کردم به دوربینی که از روبه‌رو، مارادونا را نشان می‌داد که از میان عکاسان و تصویربرداران رد شد و با توپ به طرف دروازه می‌رفت.

به مرض‌م گفتم خب دشمن کم کم داره پیداش می‌شه. چه تصویر خوبی برای یه تفسیر قهرمان‌پرورانه. همیشه این قهرمانه که دشمن رو پیدا می‌کنه و ماجرا شروع می‌شه.



در امر می‌گوید، گیتار بیس ضجه می‌زند و خواننده‌ی راک روی صحنه می‌آید و می‌خواند. تماشاگران بالا و پایین می‌برند، با آوازخوان هم‌راهی می‌کنند و هدبنگ می‌زنند. کدام دیگری را به حرکت در می‌آورند؟ تماشاگر، خواننده را یا خواننده، تماشاگر را؟ کدام شبیه دیگری می‌شوند؟ هدبنگ تماشاگر است که ریتم دامرز را مرتب می‌کند یا ریتم درامز حرکت سر تماشاگر را تنظیم می‌کند؟ تماشاگر، مد می‌سازد یا مد، تماشاگر؟ اگر صحنه خالی باشد، ریتم درامز چه‌گونه خواهد شد؟ خواننده چه‌طور می‌خواند؟ اگر روی صحنه کسی نباشد، چه‌طور؟ تماشاگر چه می‌کند؟

مرض م، عکس را گرفته بود روی مانیتوری که تصویر تماشاگران را نشان می‌داد و نوشته‌های قدیمی‌اش را می‌خواند. این عکس مربوط می‌شد به زمانی که تازه با مرض م یکی شده بودم. البته مرض م قبول نداشت و حتا حضورش در سکس با دوست دخترم را تکذیب می‌کرد و آن را به اسپری تاخیری دوست دخترم ربط می‌داد. برای همین نمی‌گذاشت من در خواندن عکس‌ها کمکش کنم، فقط اجازه می‌داد که برای عکس‌ها اسم بگذارم. اسم این عکس را گذاشته بودم آواره‌های دل‌تنگ. کارم کاملن غریزی و حسی بود و برای‌ش دلیلی نداشتیم. مرض م با این که ناراضی بود اما اسم را پذیرفت و بالای تحلیلش نوشت آواره‌های دل‌تنگ. گرچه حالا به عمد و برای اثبات این که بعد از این همه وقت هنوز یکی نشدیم، اسم عکس را خواند ستاره‌های دل‌تنگ.

مارادونا، پشت توپ ایستاده بود و تماشاگران موج‌مکزیکی می‌رفتند و با هم شعارشان را می‌خواندند: مارادونا کولاک، دروازه‌بان سوراخ. مارادونا، کاملن ساکن بود و فقط دروازه را نگاه می‌کرد. بی‌هیچ حرکتی. او، حرکت نمی‌کرد اما تماشاگران به ریتم مشخصی تکان می‌خورند و شعاری

را تکرار می‌کردند. خواننده‌ی راک ساکت بود. نوازنده‌ها نمی‌نواختند و از سازها صدایی در نمی‌آمد اما تماشاگران ریتم و حرکت داشتند. جواب سوال قدیمی مرض‌م چه بود؟ یعنی خواننده‌ی راک، ریتم‌ش را از تماشاگران‌ش می‌گیرد؟ مارادونا، آرام و نرم به بدن‌ش حرکت می‌داد و خودش را گرم می‌کرد. مرض‌م بدجوری دنبال پیدا کردن آن عکس گم‌شده‌ی مارادونا بود و اصلن تصاویر را نگاه نمی‌کرد.

تصویر مارادونای ساکن را کات کردم به جنب و جوش تماشاگران و دوباره کات زدم به مارادونا و چند بار همین کار را تکرار کردم که یک ریتمی از توش بیرون بیاید تا شاید توجه مرض‌م جلب شود. اما انگار نه انگار. مرض‌م داشت در حرف‌های قدیمی و خاطرات‌ش گم می‌شد. مارادونا، آماده‌ی زدن ضربه بود و باید تمام حواس‌م را به تصاویر و دوربین‌ها و کارگردانی می‌دادم. برای همین زیاد پاپی مرض‌م نشدم و گذاشتم برای خودش توی کوچه پس کوچه‌های قدیمی، پی عشق گم‌شده‌اش ول بگردد. دوربین یک: مارادونا دورخیز می‌کند.

دوربین دو: دروازه‌بان بالا و پائین می‌پرد.

دوربین سه: تماشاگرها، همه ایستاده‌اند، دست در گردن هم. آماده‌ی یک پیروزی مشترک.

دوربین چهار: داور، سوت‌ش را می‌برد طرف دهان‌ش. سوت به صدا در می‌آید.

دوربین یک: انگار، داور نوازنده‌ی درامرزش باشد. مارادونا حرکت می‌کند.

دوربین دو: دروازه‌بان مثل یک رقصنده‌ی مبتدی روی خط دروازه این‌ور و آن‌ور می‌رود.

دوربین سه: تماشاگران، دست و پا و دهان‌شان در یک لحظه به کار افتاده و صدای وحشت‌ناکی تولید می‌کنند.

دوربین یک: مارادونا به توپ می‌رسد و ضربه‌ی آرامی به توپ می‌زند. توپ آرام آرام در هوا می‌چرخد و به طرف دروازه می‌رود.

دوربین دو: دروازه‌بان خلاف جهت حرکت توپ شیرجه می‌رود. در نیمه‌ی راه توپ را می‌بیند که به سمت دیگری می‌رود. آرام به سمت دیگری می‌رود.

دوربین دو: تماشاگران در بک گراند ساکن و هراسان توپ را تماشا می‌کنند که به طرف دروازه می‌رود. اما دروازه‌بان هم به همان سمت خیز برداشته.

دوربین دو: دروازه‌بان شیرجه‌ی دومش را می‌زند و بانوک انگلستانش توپ را از روی خط دروازه می‌اندازد کنار تیر.

دوربین چهار: داور به علامت گل نشدن توپ، سوت می‌کشد و می‌رود طرف توپ.

دوربین دو: دروازه‌بان بلند می‌شود و شروع می‌کند به دویدن.

دوربین یک: مارادونا، ساکن و صامت توپ را نگاه می‌کند که دیگر در دست‌های داور است.

دوربین سه: تماشاگران از اوج ریتم، شترق با سر می‌افتند روی سکوی‌های سیمانی.

دوربین یک: مارادونا، نمی‌تواند قدم از قدم بردارد. در بک گراند تماشاگران همه روی سکوها نشسته‌اند و سرشان را گرفته‌اند.

هدبنگ؟ آهنگ را ک نیمه تمام ماند.

مرضم زد پشتم و گفت تو خوبی! فکر نکن به خاطر حواس پرتی من تو خاطراتم نتونستی تصاویر رو تفسیر کنی. این سرعتی که ضد تفسیره. سرعت زیاد تصاویر. واسه همین هم من هنر عکاسی رو به سینما ترجیح می‌دم و همیشه دوست داشتم تو جای کارگردان، عکاس بشی. حالا هم

تصویر استاد یوم رو سوئیچ کن به تبلیغات. آفرین پسر خوب!
حالا بگو عکس مارادونای من و کجا گم و گورش کردی؟

نش

کاندوم با طعم میوه واسه زن‌های بیوه
کاندوم با طعم هلو بیا برو تو گلو
کاندوم با طعم هویج برای زن‌های گیج
کاندوم با طعم نعنا واسه زن‌ها و مردا

شاید هیچ صنعتی به اندازه‌ی تیزرسازی به گه کشیده نشده باشد. همه دنبال تبلیغ هستند و تیزر باید ارزان باشد و بازگشت سرمایه سریع و زیاد. این فرمول کسانی‌ست که میان ما کارگردان‌ها معروف‌اند به صاحبان کالا. فرقی هم نمی‌کند صاحب چه کالایی باشند. کاندوم یا کتاب. شامپو یا شیر. ماشین یا مداد. همه به یک اندازه پول‌های‌شان را دوست دارند و دقیقن به یک اندازه هیچ چیز از هنر ساخت تیزر و تبلیغات نمی‌دانند. همه خودشان کارشناس هستند و کاملن می‌دانند چه می‌خواهند. چه می‌خواهند؟ یه چیز ارزون بتر کون که شیرین و جذاب باشه. همین. نتیجه‌اش می‌شود همین که معلوم نیست کدام یارویی کاندوم را به شیوه‌ی پیش‌دبستانی و شعرهای کودکستان تبلیغ می‌کند. انگار که مخاطبان‌ش بچه‌های زیر هفت سال هستند. کاندوم به چه درد زیر هفت سال‌ها می‌خورد؟ حالا فرض کنید یک کارخانه‌ی کاندوم‌سازی پیدا می‌شد و به جای بیرون کشیدن سکه و اسکناس از شورت و سوراخ مردم، کمی دست توی جیب می‌کرد و تبلیغات‌ش را می‌داد استتلی کوبریک بسازد یا دیوید لینچ یا وودی آلن محبوب خودم. آن وقت جای این تصاویر ارزان و یک بعدی و احمقانه از بسته‌های کاندوم

و این شعرهای بچه گانه، چه چیزهایی که ساخته نمی شد. من و مرضم مدتی زده بودیم توی کار خیال بافی. مثل این که اگر فلانی، فلان جا بود و فلان کار را می کرد، چه می شد. همیشه البته به خاطر خودش یافته گی عجیب مرضم، خودمان را در موقعیت می گذاشتیم و به بزرگ ترین موفقیت های تاریخی هم می رسیدیم. حالا که به یکی شدن با مرضم شک کرده بودم، بهترین وقت بود که ایده ی خودم را اجرا کنم. مثلن اگر وودی آلن آگهی کاندوم می ساخت. لابد خودش یک اسپرم خجالتی و ترسو می شد که عاقبت با هول و ولای یک یارویی بیرون می ریخت و وسط یک کاندوم لیمویی فرود می آمد. صدای متن: با کاندوم های لیمویی ما از بیرون ریختن نترسید. همیشه جای امن و خوش بویی برای شما در جهان ما وجود دارد. با کاندوم های آلنی همه از خانه های تان بیرون بریزید و یک انقلاب مخملی ترتیب بدهید.

لینچ لابد فضا را تاریک تاریک می کرد و صدای خودش را از بین صد تا دودکش و پلوپز و کتری عبور می داد، با این جملات: این تبلیغ کاندوم نیست. این سیاهی، سوراخ کسی نیست. این یک هشدار برای مبارزه با ایدز نیست. این لکه های روی تصویر اسپرم نیستند. بعد لابد یک موزیک جز پخش می شد و تصویر آرام آرام باز می شد. لینچ بود با آرام کارخانه ی کاندوم سازی در دست، با نگاهی خالی و بی حس.

داشتم می رسیدم سر وقت بازی با کوبریک که مرضم از کوچه ی ۴۴ خاطراتش پرید بیرون و گفت: بین چی پیدا کردم. فکر کنم برای تبلیغات کاندوم که می خواهیم با هم بسازیم، خوب باشه. سریع عکس را گذاشت روی میز.



نظریه‌ی قدرت تک ساحتی (ذغال اخته)

درباره‌ی تو نمی‌خواهم به رنگ ملحفه یا آسمان پشت سر
و رنگ دریا و درخت برسم. تو با این پاهای باز. با نه سوراخ
عیان. با این تن کاملن عریان. تو چرا این همه عریانی؟ چرا

تمام سوراخ‌های ت را باز کرده‌ای؟ منتظر عشق‌بازی هستی؟ منتظر فعل سکس؟ پس هم‌بسترت کجاست؟ مرد کجاست؟ چرا رو به دوربین تمام سوراخ‌های ت را به تماشاچیان در تاریکی عرضه کرده‌ای؟ تو از هیچ نمی‌ترسی؟ از خشونت سکس؟ از تجاوز؟ از چیزی که ممکن است به دورن تو تعدی کند؟ تنهایی تو کجاست؟ حریمت کجاست؟ اگر کسی یا کسانی با سلاح‌های‌شان به تو حمله کنند، چه می‌کنی؟ از حضور تجاوزگرشان نمی‌ترسی؟ از ریختن چیزی از بیرون در درونت؟ از به وجود آمدن چیزی از بیرون در درونت؟ تو به چه چیزی روئینه‌ای که این چنین از برهنه‌گی ات نمی‌ترسی؟ شرم‌نداری که شجاعانه پاهای ت را باز کرده‌ای؟

چه می‌گویم. غریزه‌ی پاها و سوراخ‌ها همیشه از فلسفه و اندیشه جلوتر است. در بین این همه کاندوم، تو هر چه قدر هم باز باشی، مورد تعدی قرار نمی‌گیری. آسیب نمی‌بینی. دشمن تو ایزوله شده. اخته شده. و تو راحت و بی‌ترس و آسوده پاهای ت را تا بی‌انتها باز می‌کنی. آن‌ور عکس، اسپرم‌ها در دست‌ها و شلووارها می‌ریزند و آن‌سوی عکس اگر دشمنی کمین کرده باشد، کاندوم رامش کرده. آرامش کرده. تو ایمنی‌ای اسفندیار و آشیل. با کاندوم‌ها نه چشمی آسیب می‌بیند و نه پاشنه‌ای.

تبلیغات تمام شد و تصویر رفت روی استادیوم. چمن سبز، سیاه سیاه شده بود. تماشاگران داخل زمین ریخته بودند و شعار می‌دادند. تماشاگران به روی سن کنسرت راک رفته بودند. همه به هم پیوسته بودند. تماشاگری چاقوی‌ش را در آورده بود و تور دروازه را پاره می‌کرد. داور و دروازه‌بان بین نیروهای ضدشورش خیلی آرام به طرف رخت‌کن می‌رفتند. هر تماشاگری که به‌شان نزدیک می‌شد با شوک باتوم برقی چند متری به عقب پرت می‌شد. اسپرم‌ها وسط زمین

بودند اما آن زن‌های وسوسه‌گر برای تجاوز- دروازه‌بان و داور- حامله نمی‌شدند. حتا دردشان هم نمی‌گرفت. کاندوم‌ها حواس‌شان به همه‌چیز بود. آن وسط‌ها مارادونا از لای جمعیت در آمد. خسته و آشفته و عصبی. خواننده‌ی راک در بین صدای هواداران‌ش دفن شده بود.

داور و دروازه‌بان وارد رخت‌کن شدند و درها بسته شد. تماشاگران، اسپرم‌های ول و افسرده و بی‌مصرفی بودند که روی هم می‌ریختند و یک‌دیگر را کثیف می‌کردند. قهرمان در بین آن همه اسپرم، دست و پا می‌زد.

گفتم شرط روی غرق شدن‌ش. مرض‌م جواب داد این الان خودش بزرگ‌ترین قسمت یه اسپرمه. اسپرم‌ها که هم‌دیگرو غرق نمی‌کنن.

تماشاگرها، کم‌کم خودشان از زمین بیرون می‌رفتند. مارادونا هم آرام به سمت رخت‌کن می‌رفت. به طرف درهای بسته. مرض‌م گفت اگه مردم همشون مته تو مرض میلان کوئیسیم داشتن الان اون کارخونه‌ی کاندوم سازی ورشکست می‌شد. اما برای اونا فرقی نداره. می‌خوان بکنن تو یه تویی، حالا با فایده بی‌فایده. تازه اسپری بی‌حس‌کننده هم می‌زنن. از اونا آگهی نداری؟

اسپری بی‌حس‌کننده برای شادی و خنده

اسپری بی‌حس‌کننده دشمن ساطور و رنده

اسپری بی‌حس‌کننده پر از اندرز و پنده

مرض‌م، شعر مزخرف‌ش را می‌خواند و بشکن می‌زد و به خلسه می‌رفت. نگاه دوباره به عکس افتاد. دخترک لنگ و پاچه بالا، می‌خواست ستاره‌ی پورنو بشود و آمده بود پیش من که ازش عکس بیندازم. پول نداشت اما بدچیزی هم نبود. بعدها خیلی در سایت‌های پورنو دنبال‌ش گشتم و پیدایش نکردم.

مرض م با سخن رانی اش آمد وسط فکرم : نه! هرچی هم کمر داشته باشی، اینا حامله شدنی نیستن. دیگه کمردار تر از مارادونا؟ ستاره پورنوی حامله دیدی؟ نه! چون پورن مرده همیشه یه چیزی کشیده سر فلانش یا انقد بی حس کننده زده که سه ساعت تلمبه میزنه و آخرش م هیچی. دور نیست یه روزی که همه ی مردا بشن پورن مرد. پدر میلان خودت ما رو از این اخته گی محفوظ داره. دختره سوراخ نهم شو هم بیرون انداخته.

دخترک لنگ و پاچه بالا را سالها بعد دیدم ش. تازه شوهرش طلاقش داده بود؛ به خاطر نازا بودن. مرض م زد پشت م و گفت در ضمن خوش کمر! سر اون دوازده دقیقه ایه با دوست دخترت من روش نبودم. حالا این دختره رو یه جور می تونی پیدا و جورش کنی؟ هان؟ شاید رکورد اون موقع تو بزنم.

هفت

من همیشه دلم می خواست عاشق بشوم. نه از این دختر - پسر بازی ها و کادو گرفتن ها و مخ زدن ها و سرویس کردن ها و فراری شدن ها. من می خواستم عاشق یک نفر بشوم که حرف هایش را حفظ و تکرار کنم، عکسش را همیشه با خودم داشته باشم و به جای این که طرف فکر دوشیدن و سواری گرفتن از من باشد، حضورش از راه دور برایم قوت قلب باشد. کسی که تمام ضعف های من را توجیه یا رفع کند. انقدر همیشه توی عکس دست و پا می زدم که هیچ وقت عاشق هیچ کدام شان نشدم، برای پیدا کردن هیچ کدام شان به دردسر نیفتادم اما خلاء یک عشق پردردسر را همیشه داشتم.

دنبال یک راه فرار می‌گشتم.

جاده‌ی آلن، بزرگ‌راه لینچ و میدان کوبریک، هیچ کدام افاقه نکرد. همه‌ی این مسیرها را رفتم و آخر شکست خورده و سرخورده برگشتم سر جای اولم.

هنوز عاشق نبودم و داشتم یک مستند می‌ساختم. مستندی درباره‌ی شیرهای سیرک. برعکس اسم و عنوانش اصلن کار سختی نبود. ما می‌رفتیم داخل قفس‌شان، دوربین را می‌گذاشتیم و تصویر می‌گرفتیم. آن‌ها کلن بی‌خطر و رام بودند. مثل گربه‌های ناز و ملوسی بودند که جلو آینه‌های درب و داغان باشند. کج و کوچ و کوله و زمخت اما مهربان و آرام. آن موقع ناگهان دلم یک شیر خشن خواست. شیری که پاره کند و جلو برود. یک چنین عشقی باید پیدا می‌شد تا من دیگر احساس کم‌بود و شکست و حقارت نکنم. که زمان مقاومت در مقابل دنیا و جبر و این‌ها بالاتر برود. که زودی آبم نیاید و ارضا نشوم. بعدها فهمیدم به این جور شیرها، آرمان و عقیده و الگو می‌گویند.

اول فکر کردم خب شیر کمپانی گلدن‌مایر خوب است. هر فیلمی با غرش آن شروع می‌شود. بعد به سرم زد که خب غرشش که تمام شد، باید وارد فیلم بشوم و بیفتم در یک داستان رمانتیک چرت یا کمدی احمقانه یا نوآر بی‌فایده. این جوری همان اول مسابقه شیرم را از دست می‌دادم و بعید نبود خیلی راحت در دقیقه‌ی بیستم فیلم مثل یک سیاهی‌لشکر کنار گذاشته شوم و تازه دست‌مزد را هم بالا بکشند.

با این که ترجیح‌م این بود که شیرم یک مرد باشد اما بالنی آشنا شدم. او، همان شیر خشن و درنده و نازنین من بود. آشنایی ما در یک دست‌گاه ویدئوی دست‌دوم آیوا و یک وی.اچ.اس کهنه و بد کیفیت اتفاق افتاد. جای خوبی نبود

اما کیفیت لنی شیره آنقدر بالا بود که لباس‌های کهنه‌اش توی ذوق نزد.

برای اولین بار، عکس یک نفر را به جای دیوارم، در اینترنت و با سرچ در گوگل پیدا کردم. لنی شیره ظاهر شد.

لنی با همه‌ی عکس‌ها فرق می‌کرد. هرگز نگذاشتم سر و کله‌اش روی دیوار اتاقم پیدا شود. احتیاج به وراجی مرضم هم نداشتم. این بار کار برعکس بود. اول وراجی کرده بودم و بعد عکس را پیدا کردم. لنی شیره رفت توی کیف پولم و هرگز بیرون نیامد.

یک شیر در چرخه‌ی اقتصاد. حتمن به عقیم شدنش فکر می‌کنید اما خب فرق شیرها با بقیه این است که از کلیشه‌ها تبعیت نمی‌کنند. سر ساخت هر فیلم، کلیپ یا هر مزخرفی لنی شیره با من بود. می‌گفت برو. این همان راه پیروزی است. به بن بست و سرخورده گی نمی‌رسد. هر جا که می‌خواستم قرص‌هایم را بخورم و خلاص، لنی شیره از راه می‌رسید و قرص‌ها را می‌بلعید و چیزی ش هم نمی‌شد. لنی شیره بارها مرا از مرگ نجات داد. اما ملاقات با آن قمارخانه‌دار پلاستیکی از گل، پایان کار بود. فکر کردم دیگر از لنی شیره هم کاری بر نمی‌آید. او هم دیگر نمی‌توانست نجاتم دهد و عشق ما به نقطه‌ی پایان نزدیک می‌شد.

قمارخانه‌دار می‌خواست شیر زاپاس من را بخرد و من ترسیده بودم. هیچ وقت به زنها اطمینان نداشتم حتا به شیرهای مرغوب‌شان. برای همین دور از چشم لنی، یک شیر زاپاس برای خودم داشتم که نمی‌دانم قمارخانه‌دار چه طوری دیده بودش و حالا طلبه‌اش شده بود.

برای ساخت یک فیلم تبلیغاتی باید شیر زاپاسم را پاک ضایع می‌کردم. مارادونا را باید در دست گاه بزرگ قمار

می انداختم و به جای ش چند تا سکه و اسکناس می گرفتم. لنی شیره که نگرانی من را دید، گفت برو. مشکلی نیست. اما می دانستم مشکلی هست. نه فقط به خاطر فروختن شیر زاپاس و این که باید تا ته عمر به لنی شیره باج می دادم تا برای م بماند. نه، مردک قمارخانه دار دیوانه بود. هیچ چیز را درست نمی گفت. به شیر زاپاس من می گفت، چک برگشت خورده، به قمارخانه اش می گفت مسیح موعود. یک بار برای تست بیماری اش، نظرش را درباره ی لنی پرسیدم که گفت آب نبات چوبیه تو دهنه که هیچ وقت مزه اش نمی پره. حتا مریض هم در کار قمارخانه دار مانده بود. هرچه قدر عکسش را بالا و پائین کرد، بیش تر از یک کلمه نوشت: دیوانه!

زمان عشق من و لنی شیره داشت به پایان می رسید. می خواستم او را بیندازم دور و با شیر زاپاس و تازه نفس م وارد مسابقه بشوم.

لنی شیره دیگر کم بودهای من را جبران نمی کرد. خودش نماد واضح کم بودها من بود. او، درباره ی هیتلر و نازی ها فیلم تبلیغاتی ساخته بود و من باید با یک قمارخانه دار دیوانه و زبان پریش کار می کردم. هرچه قدر لنی شیره گفت این تازه آغاز راه است و تو هم یک روز می توانی واسه نئوفاشیست ها یا بنیاد گراها یا جمهوری خواه ها یا هر کسی که دوست داری، فیلم بسازی حرفش را قبول نکردم.

لنی شیره را بعد از کلی عشق بازی و مغالطه طلاق دادم. او هنوز گرم بود و تمکین هم می کرد اما دیگر آن قدرت و مقاومت روزهای اول را نداشت و زودی آبش می آمد.

با شیر زاپاس م رفتم پیش یاروی دیوانه. آماده ی یک رقابت سخت و طولانی با وقت اضافه و ضربات پنالتی بودم اما در دقیقه ی اول و دوم و سوم، سه گل خوردم و سریع وا دادم. شیر زاپاس ایستاده بود و تماشا می کرد. این بار دیگر

زمین بازی، کیف پول کوچک و کم چمن من نبود. وارد یک استادیوم عظیم شده بود که از بالا مثل سوراخ مرلین مونرو می ماند. هرگز فکر نمی کردم سوراخ کوچک و ندیدنی مرلین مونرو، انقدر مکنده و جادار باشد که یک جا من و شیر زاپاسم را تو بکشد و یک آخ هم نگوید. ما بودیم که از لذت زیاد، بدجوری داشتیم آخ و اوخ می کردیم. اصلن دلم هوای لنی شیره را نکرد. چون مطمئن بودم او هم در مقابل این سوراخ اراده اش را پاک می باخت و حتمن لزیبن می شد.

به سوراخ مرلین مونرو هیچ چیزی کارگر نبود. چیزهایی نظیر اسپری بی حس کننده و ژل تاخیری و کاندوم، شوخی های جلفی بودند جلو آن سوراخ پذیرنده و وسوسه برانگیز و قوی. نوشابه ی انرژی زا، شیر زاپاس، لنی شیره و مرضم ارتش و لشکر ضعیف و شکننده ای بودند که خیلی زود - فوقش در دقیقه ی سی ام فیلم - نشان دادند که نمی شود به شان دل بست.

من در سوراخ مرلین مونرو شکست خوردم و فرو رفتم و بالنی و دیه گو و مرض و دوست دختر و نوشابه ی انرژی زا و همه چیز بای بای مفصل و تلخ و پر از اشکی کردم و آبم را که تند و تند تخلیه می شد، ریختم همان وسط به امید این که از توش چند تا سکه یا شاید چند تا اسکناس در بیاید.

هشت



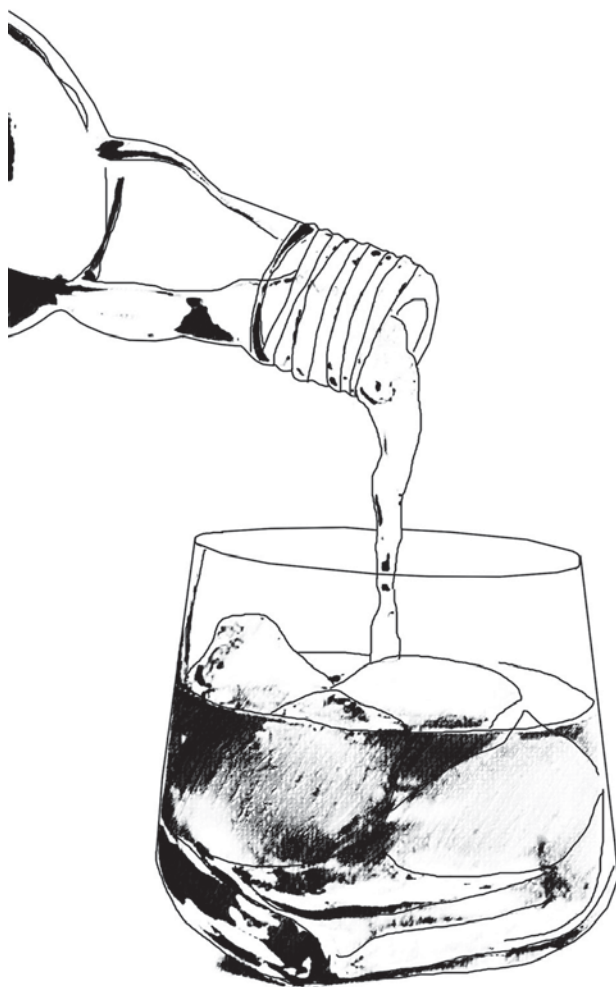
مثل آلپ می مونی
یا اورست
که رسیدن به قله‌ش
مٹ فتح تن توئه تو این قاراشمیش
کشیش کوچولوی باکره!
با من شوخی نکن
تو سرم نزن
من اهل برنده شدن نیستم
مٹ یه کیک اسفنجی می مونم پر از سولاخ
که روزگار داره ترتیب مو می ده هر روز
کشیش کوچولوی لاوازا!

من و ببخش که دارم می نوشم
رود جاری و بُرنده‌ی تو، حفره‌هام و گشادتر می‌کنه
تایه دستِ دستِ بشم



حالا خیلی نمی‌دونم
تو برژ منی
برژ بالابلند من
مَثَیَه قله‌ی شکلاتی
که تو دست داغ بزمشه‌ها
آب می‌شه و می‌ریزه
حالا خوب پهن شو تو حافظه‌م

که فراموشم بشه
بوبولی‌م زودی کوچیک می‌شه و
دیگه نمی‌شه ترتیب روژگار رو داد
حالا باید برم تو یه ژنگ دیگه
با یه بوبول کوچولو
که مٲ بز اخفش می‌مونه



حالا توام کٲر شدی
مٲ من و بوبولی‌م

ما بیایید، در محیط گرم و خانواده‌گی، خوش‌بختی را تجربه کنید»

چیزی به آمدن کارگردان نمانده بود و من هنوز چیز درست و حسابی‌ای ننوشته بودم. کلیشه‌ام بدجوری روی ذهن بدون تشبیه‌ام سایه انداخته بود و متنم را اخته و عادی و لوس می‌کرد. «قمارخانه‌ی طلایی از شما فقط چند سکه می‌خواهد تا شانس‌تان را امتحان کنید. شانس چند بار در خانه‌ی آدم را نمی‌زند.»

فایده‌ای نداشت. باید کمی صبر می‌کردم تا اثر قرص‌ها برود و در فاصله‌ی بین آرام آمدن تشبیهات و تخته‌گاز رفتن‌شان، یک متن بنویسم که لااقل سرش به تنش بیارزد. کارگردان آمد و هنوز اثر قرص‌ها نرفته بود. کارگردان پاتیل پاتیل بود و یک بند با یک یاروی خیالی کنار دستش حرف می‌زند. دو سه باری نزدیک بود دوربینش بیافتد روی زمین. پاتیل بودن کارگردان، فرصت خوبی بود که زمان ساخت تیزر عقب بیفتد. تا موقع پریدن الکل از سر کارگردان، حتمن می‌توانستم یک چیزی سرهم کنم که خیلی هم افضح نباشد.

کارگردان پاتیل توی قمارخانه می‌چرخید. مثل یک بطری ویسکی که سوار قاطر باشد و فکر می‌کند اسب جان وین را سوار است. هان؟ کارگردان=بطری ویسکی؟ بطری ویسکی سوار بر قاطر؟ تشبیه‌ها سوار اسب نور، چهار نعل از راه دور می‌آمدند. باید سریع چند تا کله‌گنده و باحال‌شان را خفت می‌کردم و متن را می‌نوشتیم و باز چند تا قرص بالا می‌انداختم.

«دندان‌های مارادونا ستاره‌های زرد و رنگ پریده‌اند

چشم‌هایش قهوه‌زار است شمار شده

پیشانی‌اش آینه‌ی سوخته است و

پاهای ش مارهایی هستند بی سم و بی خطر
هیچ گاه روی یک انسان فانی
که مثل بستنی آب شدنی ست، حساب نکنید
به این دست گاه‌ها نگاه کنید
محکم و قرص و همیشه گی هستند مثل سینه‌ی صاف
آسمان

سکه‌های تان را داخل این سینه‌ی گشاده بریزید
تا شکم ابرها بالا بیاید و باران بیارد
زیر این باران، خیس و خوش بخت بشوید»
کارگردان، گوشه‌ی قمارخانه مثل یک اسکناس مچاله
شده و پاره، نشسته بود. باید قرص‌هایم را که مثل جنین قو
می ماندند، می خوردم و می رفتم سراغ کارگردان.
آآآآآآآآ! قرص‌هایم تمام شده بود. مثل یک کارت
باطل مانده بودم زیر دست گاه پرس. چه کار باید می کردم؟
شاید سر و ته تیزر را با بیماری که مثل عدد ۸ مرا در هم
می پیچاند، می شد هم آورد اما آن تلفن مهم که بلیط شانس
من بود را چه کار باید می کردم؟ با این همه تشبیه که مثل
تگرگ ریز و تند مرا زخمی و پریشان می کردند و این جملات
بلند و پیچیده و درک نشدنی، امکان نداشت بتوانم منظورم را
به آن‌ور خط برسانم. لابد منظورم مثل عسل کش می آمد و
دور دست و پای خودم می پیچید و موچم می کرد. حتا اگر
کسی را پیدا می کردم که مثل جت باشد، باز نمی توانست
قرص‌هایم را سروقت برساند. این جور وقت‌ها عقربه‌های
ساعت به اصل خود برمی گردند و شبیه عقرب می شوند و با
هر تیک و پیک، آدم را نیش می زنند.
کارگردان مثل یک بطری شکسته‌ی شامپانی که پرش
به دردخور و قیمتی ست و خالی و شکسته‌اش مفت نمی‌ارزد،
از دور آمد؛ با دوربینی روی دوش که مثل قطاری بود منتظر

دود راه انداختن.

صدای زنگ تلفن که مثل شیشه‌ی یک اسب در حال جفت‌گیری‌ست، در آمد. همین‌طور شیشه‌ی وحشی می‌کشید. باید برش می‌داشتم تا ارضا شود و آرام بگیرد اما به پشت خط چه‌طور می‌توانستم منظورم را واضح و روشن مثل یک لامپ ۱۰۰ وات برسانم؟

«فردا که مثل یک فال باز نشده‌ست، سگ‌های هار رو باز می‌کنی و با خودت می‌بری به همون کندوی زنبورای وحشی. صدای زنبورای وحشی مثل یه قیچک کوک نشده می‌مونه. باید سگای هار یه چرای اساسی بکنن، انگار که یک عالمه نت سکوت‌ن که به ارکستر سمفونیک شیخون زدن. قیچکای کوک نشده مثل یک مزاحم تلفنی سمج می‌مونن که یه بند جیغ می‌کشن پس باید بانتای سکوت که مثل یه قیچی بی‌رحمن سیماشون رو ببری. مزاحم تلفنی سمج و جیغ‌زن مثل سرنوشت می‌مونه که فقط اعصاب‌تو به فاک می‌ده و قیچی بی‌رحم و سیم‌پاره‌کن، یه معجزه‌ست که مسیر سرنوشت رو عوض می‌کنه. سرنوشت هم که می‌دونی دقیقن عین کلیدای کیبورد می‌مونه که فقط حروف حک شده رو تکرار می‌کنه و معجزه هم عین کلمه‌ی جدید می‌مونه که یهو با همون حروف سابق کشفش می‌کنی.»

پیام مثل دانه‌های ریز نمک بودند که داخل یک اقیانوس می‌ریختند و هر کدام‌شان به گوشه‌ای می‌رفتند و کسی نمی‌توانست تشخیص بدهد که دانه‌ی نمک هستند یا کف شاش یا آب دهان یک کوسه یا اشک‌های یک مرغ ماهی‌خوار در سوگ زیباترین ماهی دریا که به دلیل آلوده‌گی آب مُرده.

داشتم غرق می‌شدم و خبری از تیوپ‌های نجات‌بخش

نبود.

* پناستی پنجم

دیه گوی پا طلایی، هنوز امید مایی

یک

چند سال پیش، در یک مدرسه به بچه‌ها آموزش فوتبال می‌دادم. یک جور ورک شاپ جمع و جور و کوتاه مدت بود به نام «چه‌گونه در ۹ روز مارادونا بشویم؟» نام کلاس بیش از اندازه عامه‌پسند و احمقانه بود اما دروغ نبود. واقعاً در ۹ روز مارادونا شدن، اتفاق ناممکن و دور از عقلی نیست. لااقل خودم در ۹ روز مارادونا شدم. ۹ روز سخت و بلند و طاقت‌فرسا. دوره‌های ۹ روزه‌ای که همیشه در زنده‌گی‌ام تکرارشان می‌کنم. در آن ورک شاپ، هر جلسه روی یک موضوع زوم می‌کردیم و همان را آموزش می‌دادم. مثلاً روز اول، روز روپایی زدن بود. یک فن کاملن شخصی. با کمک نوک پای‌ت اجازه نده توپ به زمین بیفتد و سعی کن رکورد غیرقابل شکستی را خلق کنی. رکورد من ۳۶۵۹ روپایی بود. برای همه‌ی بچه‌های مدرسه، غیرقابل تصور بود که در ۹ روز مارادونا شوند. واقعاً ما هم مثل مارادونا، می‌توانیم همین امروز ۳۶۵۹ روپایی بزنینم؟ این سوال همه‌ی بچه‌ها بود. در

همان روز اول، همه فکر کردند که من و مدیران مدرسه، کلاه بردارهای بزرگی هستیم که از احساسات شان سوءاستفاده کرده‌ایم و کلاه‌شان را برداشته‌ایم. اما وقتی یک جوجوی ۷ ساله، ۳۶۵۸ روپایی زد، همه باور کردند که تا مارادونا بودن، فقط یک قدم فاصله است.

شیوه‌ی آموزش من، مثل معلم‌های احمق مدرسه نبود. من فرمولی نداشتم. این جمله‌ی کلیدی من بود «مارادونا بودن فرمول ندارد، شبیه تقسیم و ضرب و جمع و منها نیست» بچه‌ها از این که فرمول‌های تدریس مدرسه را دست می‌اندازم، ذوق می‌کردند و مثل قماربازهای حرفه‌ای می‌خواستند شانس شان را امتحان کنند که آیا می‌توانند ۳۶۵۹ روپایی بزنند یا نه؟

من به هر کدام از بچه‌ها که می‌خواستند شانس شان را امتحان کنند، یک جمله‌ی مخصوص می‌گفتم. مثلن «تو می‌تونی مارادونا باشی»، «به توپ نگاه نکن. به زمین نگاه کن»، «توپ، آب‌نبات توئه؛ نباید بذاری از دستت بره» به جوجوی ۷ ساله گفتم «نذار توپ بیفته زمین. زمین بده!» و جوجوی ۷ ساله توانست تا یک قدمی من بیاید. چون کاملن با من هم‌نظر بود.

«زمین بده!» من وقتی ۴ ساله بودم، این را فهمیدم. آن موقع هنوز گاليله را نمی‌شناختم و نمی‌دانستم سر قضیه چرخیدن زمین به دور خورشید، چه بلایی سرش آمده. اما پی بردن به بد بودن زمین و چرخیدن احمقانه‌اش، خیلی کار سختی نبود. توپ زیر پای من بود و من داشتم می‌رفتم طرف دروازه اما پایم توی یک چاله گیر کرد و با سر خوردم زمین. توپ چرخید و رفت بیرون زمین. زانویم زخم شد و سر همین تب کردم و سه روز خوابیدم؛ بدون توپ و فوتبال فقط خوابیدم. فکر کردم به طور طبیعی باید از زمین بدم

بیاید. حتی اگر فوتبال روی زمین برگزار شود. همان موقع آرزو کردم که همیشه با سر گل بزنم. وقتی مریضی و تبم تمام شد، برگشتم به آن زمین تنفربرانگیز لعنتی و شروع کردم به روپایی زدن. ۳۶۵۹ روپایی زدم و به اندازه‌ی ۷۳۱۸ ثانیه به زمین زبان درازی کردم و وقتی توپ روی زمین افتاد، پایم را روی توپ گذاشتم و فشار دادم.

این شیوه‌ی من قبل از هر بازی مهم هم بود. روپایی زدن و زبان درازی کردن به زمین. زمین با چاله‌ها و قدرت جاذبه‌اش، همیشه در حال هو کردن ما فوتبالیست‌هاست. ضعیف بودن‌مان را به رخ‌مان می‌کشد. «ما اما ضعیف نیستیم؛ لااقل مارادونا که ضعیف نیست» این جمله را قبل از هر ۹ جلسه برای بچه‌ها می‌گفتم.

اراده‌ی معطوف به قدرت؟ اوه! من از آلمانی‌ها متنفرم. اراده‌ی من معطوف به خودم است.

خبرنگارها معمولن سوال‌های احمقانه می‌پرسند. اراده‌ی من معطوف به خودم است. این جوابی‌ست که به همه‌ی زمین‌های پرچاله و سوال‌های احمقانه باید داد.

۳۶۵۹ تا روپایی زدم و گرم شدم. از ال‌سی‌دی داخل رخت‌کن، تماشاگران را می‌دیدم که برای دیدن سرنوشت‌شان به استادیوم آمده بودند.

مارادونا! چه کسی برنده می‌شود؟ اراده‌ی من معطوف به خودم است.

پایم را روی توپ فشار دادم و بعد یک شوت محکم فرستادم طرف ال‌سی‌دی. تماشاگران، آرام و خرد خرد با شیشه‌های گران‌قیمت ال‌سی‌دی ریختند پائین.

دیه‌گو! چرا به تماشاگران توهین کردی؟ اراده‌ی من معطوف به خودم است.

دو

«خب بچه‌ها، راه دوم مارادونا شدن چیه؟» کسی که بداند راه دوم مارادونا شدن چیست، هرگز مارادونا نمی‌شود. در آن ورک شاپ، در همان جلسه دوم، خیلی از بچه‌ها بابت جواب دادن به این سوال از کلاس حذف شدند. ده نفر از بچه‌ها جواب ندادند. ایستادند و نگاه کردند و چیزی نگفتند تا ببینند قدم بعدی را چه‌طور باید برداشت. درست مثل بازیکنی که می‌ایستد، مکث می‌کند تا موقعیت برای زدن ضربه فراهم شود. مثل زمان پاس دادن که مکث از ضربه مهم‌تر است.

«بچه‌ها، هرگز پاس ندید.» درس دوم را با غیرقابل درک‌ترین جمله ممکن شروع کردم. نام درس: پاس دادن. روش: هرگز پاس ندهید. وقتی توی کوچه‌های گلی و خاکی با توپ‌های پارچه‌ای فوتبال بازی می‌کردم، هرگز اهل پاس دادن نبودم. توپ، مال مارادوناست نه کس دیگری. آن‌قدر می‌رفتم و می‌رفتم تا از خط دروازه عبور کنم یا بیفتم در یک تنگنا و بن‌بست رد نشدنی. آن موقع بود که به پاس دادن فکر می‌کردم.

«فقط در بن‌بست‌ها پاس بدهید تا مارادونا شوید.» مربی‌های فارغ‌التحصیل از کلاس‌های سری A که بازیکنان را روی کامپیوتر و کاغذ تبدیل به یک نقطه می‌کنند، حتمن مقابل این جمله جفتک می‌اندازند و می‌گویند بله! اصولن فوتبال یک بازی گروهی ست و ستاره‌ها هم عضوی از تیم هستند و خب البته بله! این نقطه‌های شبیه به هم که می‌بینند، یازده بازیکن توی زمین هستند که باید طبق این سیستم در دقیقه‌ی بیست و هفت بازی یک لوزی تشکیل بدهند و بعد یک مربع پشت محوطه‌ی جریمه و بعد هم یک مثلث بشوند

و

«مارادونا هرگز یک نقطه نیست!» بعد از جمله‌ی ظاهرن خودخواهانه‌ی اول، این جمله به بچه‌ها جنب و جوش عجیبی می‌داد و مجاب‌شان می‌کرد که فقط وقتی در بن‌بست گیر کردند، پاس بدهند، آن هم برای این که دوباره صاحب توپ شوند و پاس ندهند و گل بزنند.

توپ را به شاگرد ممتاز جلسه‌ی اول - جوجوی هفت ساله - دادم تا به سه نفر از هم گروهی‌هایش پاس ندهد و از بین پنج نفر دسته‌ی مقابل عبور کند و برسد به دروازه. جوجوی هفت ساله تا بازیکنان تیم مقابل را دید، سریع توپ را به یکی از هم گروهی‌هایش پاس داد و سریع به جای دیگر دوید و منتظر شد که دوباره توپ را بگیرد. اگر یکی از همان مربی‌های ممتاز کلاس‌های فیفا بود، عاشق جوجوی هفت ساله می‌شد اما این‌جا همه می‌خواستند مارادونا بشوند نه یک نقطه روی کاغذ و کامپیوتر. توپ جوجو به یک هشت ساله‌ی مو وزوزی رسید. مو وزوزی جوری رفتار کرد که انگار اصلن جوجوی هفت ساله‌ای از اول در دنیا نبوده، چه برسد به این که بخواهد پاسش را با یک پاس بهتر جبران کند. مو وزوزی رفت و رفت و تمام بازی کن‌های تیم حریف را جا گذاشت و درست وقتی می‌خواست با یک شوت محکم، تور دروازه را پاره کند، دید روی هوا مشغول کله‌معلق زدن است و توپش هم آرام آرام از زمین بازی بیرون می‌رود.

من هم وقتی بار اول همه را دربیبل زدم، فکر کردم هیچ بن‌بستی نیست و پاس دادن جزء فوتبال محسوب نمی‌شود. یک بچه‌ی تپل و فرزندم که فقط توپ را می‌گرفت و می‌دوید و می‌رفت. خط دروازه، ترمزم بود. تا این که یک روز به بن‌بست رسیدم. قبل از بن‌بست من یک بازی کن

بودم مثل بقیه‌ی بازی‌کن‌های زمین‌های خاکی و گلی با توپ‌های پارچه‌ای. بازی‌کنانی که توپ را می‌گیرند، می‌دوند و می‌روند تا آخر با سر به دیوار می‌خورند و توی بن‌بست می‌مانند و طی یک دوره‌ی کوتاه مدت، تبدیل می‌شوند به کارمند و کارگر و مربی‌های فارغ‌التحصیل کلاس‌های پیش‌رفته‌ی فیفا که همه‌گی توی بن‌بست می‌لوند و عشق می‌کنند و شب‌های‌شان را با خانواده در تماشاخانه‌های ارزان می‌گذرانند و شام حاضری می‌خورند و خوش‌بخت هم هستند. اما من در یکی از همان روزهای عادی که توپ زیر پایم بود و می‌دویدم و می‌رفتم، قبل از برخورد با دیوار، بن‌بست را دیدم، یک نگاهی به سر تا پایش انداختم و تصمیم گرفتم از بن‌بست بیرون بیایم و مارادونا بشوم.

مو وزوزی هاج و واج ایستاده بود و کمرش را گرفته بود و توپ را نگاه می‌کرد که بیرون زمین فس فس می‌کرد. جوجوی هفت ساله، کشیده بود زیر پایش و مو وزوزی سرخورده به بن‌بست نگاه می‌کرد و آماده می‌شد که کارگر و کارمند خانواده‌دار و خوش‌بخت بشود.

سوت بازی که زده شد، توپ را گرفتم و می‌خواستم بدوم و بروم که دیدم تمام بازی‌کن‌های تیم حریف جلوی من صف کشیده‌اند. اگر یک ثانیه زودتر استارت زده بودم، الان نهایتن مشغول پیاده کردن سیستم چهار-دو-سه-یک در یکی از کشورهای جهان سومی بودم. معلوم بود که یک بچه هر چه قدر هم تپل و فرزند، نمی‌تواند از بین آن همه آدم عبور کند. نگاهی به دور و برم انداختم و توپ را پاس دادم به یکی از هم تیمی‌هایم که اصلن بازی‌کن تاپی نبود اما مثل یک برنامه‌ی آشغال سرگرم‌کننده توجه همه را به خود جلب کرد و من از بن‌بست رد شدم و جلوتر ایستادم و به خلق یک اثر

هنری فوق‌العاده فکر کردم.

جوجو و مو وزوزی، یکی در یک قدمی مارادونا شدن بود و دیگری در آستانه‌ی کارمند شدن. جوجو که از کامپیوتر و کاغذ بیرون آمده بود، توپ را برداشت و آورد داخل زمین بازی.

از بین خرده شیشه‌های ال‌سی‌دی توپ را برمی‌دارم و در رخت‌کن را باز می‌کنم و می‌روم به طرف زمین بازی.

سه

بدون توقف‌میدونم کثافت‌ها بدهند کم‌هیا اسپیس‌انیمفاصلها یندرسباید سریعا تفاقیبفتد توپ را بکار و نگاه کن شو تیز نمثلو قتی که هاشمیشو یا حتما جیب‌نگاه‌گر دنیس‌تیر تو بدهد فمیخورد جو جو توپ را گذاشت و یز مینو شو نزد توپ رفتتو یکنجدر و از هه‌یچکس فرستجا گیر یوز او یه‌بند ینداشتتو پزا رت رفتهدر و از هجلسه سو مور کشا پیستانیا یتما مشد.

از پله‌ها بالا می‌روم و با توپ روپایی می‌زنم و یاد آن جلسه‌ی عجیب و تند و سریع. کار جوجو واقعن مارادوناوار بود؛ آن هم یک جور مارادونای جهشی و ناپخته و بی‌رودروایسی. به زمین بازی رسیدم و آرزو کردم که کاش جوجو بودم و می‌توانستم همان توپ را آنی شوت بزنم، جوری که همه غافل گیر شوند اما استاد یوم، ورک شاپ مارادونا شدن نیست و هر بازی قاعده‌ی خودش را دارد. باید در بند دکمه‌ی اسپیس و ویرگول و نقطه و نیم‌فاصله می‌ماندم. برای برنده شدن، باید حساب قوانین و آن داوران عقب مانده را می‌کردم. اگر یک‌باره شوت می‌زدم، هیچ‌کس ضربه‌ام را نمی‌دید و امتیازی به من نمی‌دادند؛ اما جوجو در آن روز در بند این حرف‌ها نبود و توپ را محکم و فرز و تند، فرستاد گوشه‌ی دروازه. شاید برای این که قانونش مارادونا

بود.

حالا مارادونا هستم در بازی ای که قوانینش ضد اصول و شخصیت م وضع شده. این جا سخت ترین قسمت مارادونا بودن است؛ بهتر است سریع فرزندت را از میانش عبور کنمتا یاد مبرود که بر ا یمد تیم مجبور مخیلی هم مارادونا نباشم.

چهار

گوشه‌ی استادیوم، روبه روی تماشاگران ایستادم. فاصله‌ی ورودی زمین تا کنار نقطه‌ی کرنر را مثل یک فشفشه‌ی روشن و آتش گرفته، طی کرده بود و حالا جلوی تماشاگران هستم. این یک روش روانی برای کنار آمدن با جو استادیوم است؛ وقتی که هفتاد-هشتاد هزار جفت چشم، مشغول تماشای ت هستند، بهترین کار استریپ تیز است. این که لخت جلوی آن همه چشم بایستی تا خوب چشم چرانی و قضاوت کنند و خالی شوند تا زمان ضربه زدن حواس شان به توپ، دروازه یا دروازه بان باشد و آن‌ها را کلافه کنند.

حالا یک دیه گو مارادونای برهنه هستم. صداها به گوش م می‌رسند.

اوه! دیه گو رو! چه پاهای باحالی داره.

آره اما باسنش پاک ضایع ست.

شکمش کوچیک شده‌ها؛ یعنی می گی عمل کرده؟

بازوهاش و... فکر کنم جای تزریق باشه.

دیه گو! رونت خیلی سفت و محکمه؛ مثل سپر یه

لیموزین. یه شوت بذار اون جای دروازه بان.

اما رونسش بیش تر شبیه یه تشک آبی می مونه. بین

چه جور ی بالا و پائین می ره. انگار که دو تا آب دزدک دارن

جفت می گیرن.

به نوک انگشت پاش نگاه کن. این همون برگه‌ی آسه. من رو همین شرط می‌بندم.

وقتی تازه توی تیم نوجوانان بازی می‌کردم و کمکی معروف شده بودم، با یک دختر هم سن و سال خودم آشنا شدم. او، اولین دوست دختر زنده‌گی‌ام بود. یک دختر ۱۸ ساله‌ی باکره که دوست داشت بالرین بشود. ما با هم دوستان خوبی بودیم. او برای م باله می‌رقصید و من روپایی می‌زدم و گاهی هم‌زمان این کارها را می‌کردیم و رویا می‌بافتیم که یک وقتی توی استادیوم نیوکمپ این برنامه را اجرا کنیم.

اولین دوست دخترم خیلی زود اوراق شد. من البته حتی یک‌بار هم با او نخوابیدم. قضیه‌ی اوراق شدن این دختر با استعداد با بقیه‌ی دخترهای دنیا فرق داشت. او، یک روز صبح وقتی داشت از خیابان رد می‌شد، تصادف کرد و جفت پاهایش را از دست داد. آه! تراژدی عجیبی بود. پس برنامه‌ی مشترک‌مان چه می‌شد؟ روپایی و رقص. همه‌چیز تمام شده بود. بعد از تصادف فقط یک‌بار به دیدنش رفتم. روی تخت خوابیده بود؛ مثل یک ترمه‌ی قیمتی و خاک‌خورده که یک گوشه افتاده و منتظر حمله‌ی بیدهاست. دلم می‌خواست از جا بلند شود و باله برقصد تا روپایی بزنم، اما نمی‌شد. دخترک پهن شده ازم خواست برایش روپایی بزنم. سخت بود. این جوروی او را ناراحت می‌کردم. پاهای من با توپ تانگو می‌رقصیدند و او، بی پاهایش روی تخت دراز کشیده بود. در مقابل خواهش و اصرارش، با شرم و عذاب پشت‌م را کردم به او و روپایی زدم. دخترک که تا دیروز من را مثل یک دوست پسر معمولی دوست داشت، ناگهان عاشقم شد. من منجی‌اش بودم. او افتاده بود و من، ایستاده، مشغول روپایی زدن بودم. روح پاهای بالرین جوان، در پاهای من حلول کرده بود و من با پاهای خودم و یک بالرین، روپایی می‌زدم.

مشغول پوشیدن لباس‌هایم هستم و آخرین ته مانده‌ی قضاوت تماشاگران به سویم پرتاب می‌شود.

اه! مهره‌های کمرش و. مثل دومینو می‌مونه.

پشتم را به تماشاگران می‌کنم و کنار پرچم کرنر می‌ایستم. اگر جای فیفا بودم، جای نقطه‌ی پنالتی را عوض می‌کردم. این جا بهترین نقطه برای پنالتی زدن است. زاویه‌ی تنگ و بسته مهم نیست. این که چشم‌های معلول و آماده‌ی عاشق شدن تماشاگران را نمی‌بینی، کارت را راحت‌تر می‌کند. می‌توانی به گوشه‌ی خالی دروازه نگاه کنی و توپ را بفرستی جایی که می‌خواهی. بی این که آن چشم‌های عاشق و ملتمس را ببینی که می‌خواهند همیشه کنارشان بمانی و با روح پاهای شکسته‌ی‌شان شوت بزنی.

جوجوی هفت ساله در جلسه سوم کلی عاشق پیدا کرد. من آن‌ها را به یک استادیوم پر از تماشاگر بردم. یک بازی محلی با ده هزار تماشاگر. بین دو نیمه، بچه‌ها باید می‌رفتند کنار نقطه‌ی کرنر و از آن جا توپ را می‌فرستادند داخل چارچوب دروازه. تماشاگران آن بازی محلی، بچه‌ها را دست می‌انداختند و مسخره می‌کردند. مثلن مو وزوزی ضربیه‌ی اولش رازد توی اوت و از بین تماشاگران برایش یک سیگار روشن ارسال شد و مو وزوزی شروع کرد به سوختن. یکی از میان تماشاگران داد زد خونه‌های قدیمی و کلنگی رو باید خراب کرد. مو وزوزی خانه‌ای قدیمی بود که می‌سوخت. هیچ کدام از بچه‌ها به تماشاگران نگاه نمی‌کردند. همه می‌ترسیدند که به آن چشم‌های تیز و بُرنده خیره شوند. اما جوجوی هفت ساله نترسید. به همه‌ی تماشاگران نگاه کرد و بعد پشت توپ ایستاد و توپ را با یک بغل پای ساده، آرام هل داد طرف دروازه که تفریح‌کنان و سوت‌زنان رفت و به تور رسید. تماشاگران شروع کردند به داد زدن جوجه اردک

زشت! جوجه اردک زشت! بازم بزن! بازم بزن!
جوجوی هفت ساله بعدن تعریف کرد که آن‌جا بین
تماشاگران دنبال پلاکاردی می‌گشته که پدرش قول داده
بوده به استادیوم بیاورد با این نوشته‌ی امید دهنده: تو پسر
من هستی!

همه روی سکوها نشسته‌اند و نمی‌توانند حرکت کنند.
روح‌های بالرین‌های پا بریده در پاهای من وول می‌زنند.
وقتی می‌خواستم از دوست دخترم خداحافظی کنم،
روی تختش نشستم. جای فوق‌العاده‌ای بود. یک جزیره‌ی
متروک و بدوی که عمرن پای آنتن‌های تلویزیون به صد
فرسخی‌اش هم می‌رسید. می‌خواستم همان‌جا بخوابم اما
دوست دخترم با صدایی عاشق و لرزان و شیدا گفت عزیزم!
قول بده همیشه برای من روپایی بزنی.
از جزیره دیپورت شدم.

پنج

جوجوی هفت ساله فریز شد و رفت پی کارش. همین‌طور
ایستاده بود و جم نمی‌خورد. انگار که یخ زده باشد.
جوجوی هفت ساله! جوجوی هفت ساله! تکان بخور و در
موقعیت قرار بگیر.

من هم در اولین تمرین تیم بارسلونا، فریز شدم. ربطی
به جو و اتمسفر تیم بزرگ و احساس حقارت یک جهان
سومی در اروپا نداشت. من چه گوارای پا به توپی بودم که
می‌خواستم دنیا را منفجر کنم. اما در همان اولین حضورم در
تمرینات گوشه‌ای ایستادم و فقط تماشا کردم. از جریان بازی
خارج بودم و کسی به من پاس نمی‌داد.

دیه گو! دیه گو! تکان بخور و در موقعیت قرار بگیر.
 مربی تیم فریاد می زد اما فایده ای نداشت؛ من فریز شده
 بودم. آن موقع دلیل یخ زدنم را نمی فهمیدم. خیلی سعی
 کردم به دوست دختر بالرینم فکر کنم و تقصیر وا دادنم
 را بیندازم گردن خاطره ای مزاحم او. اما از دوست دخترم، از
 باله، از برنامه ای مشترک رقص و روپایی هیچ چیز به ذهنم
 نرسید. ذهنم کاملن خالی بود. حتا موفق نشدم یکی از
 آن سیستم های کاغذی-وایت بردی که مربی در رخت کن
 نشان مان داده بود را به یاد بیاورم. فقط یکی از دور با صدایی
 گرفته فریاد می زد: جوجوی هفت ساله! جوجوی هفت ساله!
 تکان بخور و در موقعیت قرار بگیر.

جلسه چهارم، آخرین جلسه ی حضور جوجو در ورک
 شاپ بود. او، یخ زد و بعد از پایان جلسه، با پدرش که هیچ
 پلاکاردی را حمل نمی کرد، آرام آرام از زمین خارج شد
 و هیچ وقت هم برنگشت. همه متعجب بودند، واقعن چرا
 جوجوی هفت ساله یخ زد؟ هیچ کس نمی دانست و همه
 می ترسیدند که نکند مثل او بشوند و نه تنها امکان مارادونا
 شدن از دست شان برود که روی کامپیوتر و کاغذ هم به
 نقطه های متحرک تبدیل نشوند.

درس جلسه ی چهارم، آفساید بود. جوجوی هفت ساله
 باید بین مدافعان و دروازه بان قرار می گرفت و حرکتش را
 با پاس من جوری تمرین می کرد که در موقعیت آفساید
 قرار نگیرد. اما جوجو هرگز حرکت نکرد، تا آخر در
 آفساید ماند و نتوانست توپ را بگیرد و گل بزند.

در نیو کمپ، در اولین جلسه ی تمرینم، تصویر جوجوی
 یخ زده در آفساید، لحظه به لحظه بیش تر ذهنم را پر
 می کرد. آیا من هم مثل جوجو تا ابد یخ زده خواهم ماند و
 باید پدرم جمع ام کند و به خانه ببردم؟

حالا هم به منطقه‌ی آفساید نزدیک می‌شوم. اگر من و جوجوی هفت ساله درباره‌ی آفساید آموزش درست دیده بودیم، هرگز فریز نمی‌شدیم. حالا درست داخل وضعیت آفساید ایستاده‌ام اما مطمئنم که دیگر امکان ندارد یخ بزنم. کنار داور می‌ایستم و لاطائل می‌گویم و از آفساید خارج می‌شوم.

یخ زده توی رخت‌کن نیو کمپ نشسته بودم که مربی آمد. یخ زده نگاهش کردم و گفتم من دیگر یخ زده‌ام. به دردی نمی‌خوردم. همین حالا پدرم دنبال می‌آید و من را می‌برد. مربی گفت آفساید یعنی همه دارن تو رو تماشا می‌کنن. وقت بازی نباید کسی تو رو تماشا کنه. نمایش مال بعد از گل زدن و بعد از بازی. همه‌ی روزنامه‌ها عاشق عکس خوش‌حالی کردن بازیکنان بعد از گل زدن هستن. تو تمام بازی تنها نباش، تو دید نباش، بیا بین جماعت و سر وقت جدا شو و بدرخش. تو باید یه دونه‌ی سرعتی باشی که به وقتش از بقیه جدا می‌شه.

یخ‌هایم یواش یواش آب شد. در تمرین بعدی، به بازیکنان می‌چسبیدم و وقتی توپ فرستاده می‌شد، خرجم را از بقیه سوا می‌کردم و گل می‌زدم و می‌درخشیدم. جوجه‌ی هفت ساله هرگز برنگشت. ورک شاپ در نه روز مارادونا بشوید، شکست خورد. من آن موقع دقیقن با مفهوم آفساید آشنا نبودم و نهایتن یک مارادونای در آفساید بودم که کامل یخ زده بودم و نمی‌توانستم بقیه را تبدیل به مارادونا کنم.

به طرف دروازه‌بان می‌روم که با او هم شوخی کنم و مزخرف بگویم تا در آفساید نمانم و گیر نکنم. هی! دیه‌گو! آفساید! این جمله‌ی قصار مربی مان شد. هر جا که تنها می‌ایستادم، حتا توی بار یا توی پارتی، صدای

مربی مان می آمد: هی! دیه گو! آفساید! دوست دختر بالرین م، وقتی بود مرا ناخواسته و ندانسته از آفساید فراری می داد و بعد از آن به توصیه ی مربی مان همیشه سعی کردم یک دوست دختری داشته باشم تا هیچ وقت در آفساید نمانم. آن روز که جوجوی هفت ساله یخ زد، یک جمله نجاتش می داد: هی! جوجو! آفساید! جوجوی هفت ساله آن موقع هیچ دوست دختری نداشت، پس توی آفساید ماند و فریز شد و رفت.

به توپم مزخرف می گویم و می روم به سمت نقطه ی پنالتی. به نقطه ی پنالتی می رسم و به نقطه ی پنالتی هم مزخرف می گویم. هی! دیه گو! تا می توانی مزخرف بگو تا در آفساید نمانی! مردم از مزخرف شنیدن خیلی خوش شان می آید. جوجوی هفت ساله، انقدر مزخرف نگفت تا فریز شد و از زمین بیرون رفت.

نش

ورک شاپ بعد از فریز شدن جوجوی هفت ساله، تبدیل شد به یک شوی احمقانه. موزوزی تبدیل شده بود به یک شومن لوس و بی نمک که پشت هم جوک های پیش پا افتاده تعریف می کرد و بقیه بچه ها هم می زدند زیر خنده. ترس فریز شدن کل مدرسه را تسخیر کرده بود. همه مشغول گفتن مزخرف بودند.

آن موقع مدرسه شده بود مثل داستان «اسپری تاخیری، می خوری یا می بری؟». این داستان را سال ها بعد، یکی از دوست دخترهایم در شب های مزخرف گفتن برایم تعریف کرد و بعدن گفت که قصه از نوشته های خودش

است. قصه، درباره‌ی یک شهر بود که مردمش به هر مزخرفی می‌خندیدند و برای همین هیچ کم‌دینی بیش‌تر از یک حدی پیش‌رفت نمی‌کرد. مردم با مسخره‌ترین جوک‌ها می‌زدند زیر خنده و برای‌شان فرق نمی‌کرد که جوک چه قدر بانمک است و چه قدر بامزه تعریف می‌شود. در این بین کم‌دین معروف شهر تصمیم مهمی می‌گیرد. مو و زوزی می‌گفت یک روز دو چینی به هم خورند، قاطی می‌کنند و به جای رستوران چینی به مک‌دونالد می‌روند. و بعد همه‌ی بچه‌ها می‌زدند زیر خنده و روی زمین ولو می‌شدند. این روی تدریس من هم تاثیر مستقیم داشت. درس جلسه‌ی ششم، هد زدن بود. توپ را سائتر می‌کردم و بچه‌ها باید می‌پریدند و سر می‌زدند. اول از سائترهای کوتاه شروع کردم. هر کدام از بچه‌ها ضربه‌ی سر را می‌زدند، بقیه جوری تشویقش می‌کردند که انگار گل فینال جام جهانی را زده. دیگر کسی برای زدن توپ در ارتفاع بیش‌تر شور و شوقی نداشت. همه دور مو و زوزی که یک بند حرف می‌زد، جمع می‌شدند و به جوک‌های چرتش می‌خندیدند.

مو و زوزی: دو تا چینی به هم می‌خورند، یکی شون می‌شکنه و اون یکی و دار می‌زنن. و باز همه می‌زدند زیر خنده و ول می‌شدند روی زمین. دوست داشتم مثل کم‌دین قصه‌ی «اسپری تاخیری، می‌خوری یا می‌بری؟» تصمیم مهمی بگیرم اما آن موقع هنوز قصه‌اش را نشنیده بودم.

وقتی دوست دختر قصه‌نویسم درباره‌ی کم‌دین تنها و ناراضی شهر می‌گفت، یاد مو و زوزی و آن ورک شاپ از دست رفته افتادم.

«خلاصه کم‌دین یک برنامه‌ی بزرگ ترتیب می‌دهد و برای اسپانسر هم با یک کارخانه‌ی تولیدکننده‌ی اسپری‌های تاخیری قرارداد امضا می‌کند تا محصولاتش را در آن

برنامه مجانی به تماشاگران بدهد. کم‌دین روی صحنه می‌رود و مردم هم اسپری تاخیری به دست و خوش و خرم، روی صندلی‌هاشان نشسته بودند.»

جلسه‌ی آموزش هد زدن با پرش‌های یک متری بچه‌ها به پایان رسید و مو و زوزی هنوز مشغول تعریف جوک‌های بی‌مزه بود. باید برای روبه‌راه شدن ورک شاپ فکری می‌کردم.

وقتی برای دوست دختر قصه‌نویسم، جریان آن روز تعریف کردم، گفت وای! مارادونا همه‌ی قصه‌ها رو قبل از نوشتن و همه مسیرها رو قبل از کشف شدن، بلده. اون کار تو هم همون اسپری تاخیری بوده دیگه. حالا لطفن یه بار دیگه دیه گو. اسپری می‌خوای؟ می‌خوری یا می‌بری؟

نمی‌دانم چه شد که دوست دخترم خیلی زود از من برید و بعد از مدتی متوجه شدم که فاحشه شده. لابد فکر کرده بود که کم‌دین شکست خورده‌ای ست که دیگر کسی بهش نمی‌خندد، درست مثل قصه‌ی «اسپری تاخیری، می‌خوری یا می‌بری؟» برای همین اسپری‌ها را برای من گذاشت و رفت به شهری که مردمش به هر مزخرفی می‌خندند و با هر چیز چرتی حال می‌کنند.

از بین همه‌ی این آدم‌ها که حالا به من زل زده‌اند، کدام‌شان اسپری تاخیری دارند؟ کدام‌شان چشم‌شان به طاق دروازه‌ست و طالب یک شوت محکم و فنی و عالی گوشه‌ی دروازه‌اند؟

من برعکس دوست دخترم، دوست ندارم که فاحشه بشوم، بیشتر دوست دارم تبدیل بشوم به یک اسپری تاخیری؛ می‌خورید یا می‌برید؟

همه دوست دارند بدانند که یک ستاره موقع انجام مهم‌ترین کارش، به چه چیزی فکر می‌کرده. دیه‌گو! وقتی توپ را با دست فرستادی توی دروازه‌ی انگلیسی‌ها به چه چیزی فکر می‌کردی؟ اراده‌ی من... اوه! نه! این سوال، اصلن سوال پرتی نیست؛ دانستن حق مردم است. من آن موقع نه به نفرت تاریخی ملت‌م از انگلیسی‌ها فکر می‌کردم، نه به تقلب، نه به دست و فاصله و دروازه‌بان و دروازه و گل. من به اسپری تاخیری فکر می‌کردم.

در جلسه‌ی هفتم برای جمع کردن بساط مو و زوزی بی‌نمک، یک برنامه‌ی ویژه‌ی تمرینی پیاده کردم. بچه‌ها باید به صف می‌ایستادند تا من سانتر کنم، اما دیگر کسی حق نداشت، هد بزند. همه باید صبر می‌کردند تا توپ از روی سرشان رد بشود و بعد، توپ را با دست می‌زدند توی دروازه. دیگر کسی نمی‌خواست مارادونا بشود؛ همه دوست داشتند که مو و زوزی بشوند، با یک عالمه جوک بی‌مزه و احمقانه. اما ایده‌ی من هم بد نبود. دیگر پای یک تکنیک فوتبالی در میان نبود که همه از فریز شدن، بترسند. قرار بود یک کار غیراخلاقی انجام بدهیم.

بچه‌ها آماده بودند که از کانال بیش از اندازه مثبت جوک‌های لوس و پاستوریزه، به کانال جوک‌های بزرگ‌سالانه و وقیح پای بگذارند.

بچه‌ها، پیرید هوا. زیاد نه. کم. و بعد با دست توپ را بزیند توی دروازه، جوری که همه فکر کنند با سر زده‌اید. آن زمان هنوز من به تیم ناپل نرفته بودم و بی‌ادب و هتاک نشده بودم، برای همین حرف‌م را برای بچه‌ها کاملن مودبانه تکرار می‌کردم اما شک نداشتیم بچه‌ها روی پنهان پیام را متوجه شده‌اند.

بچه‌ها، بزیند کانال اسپیس پلاتینوم. جوری که بابا مامان تون فکر کنن، دارین کارتون تماشا می‌کنید. در بازی با انگلیس وقتی توپ سانتر شد، مطمئن بود پتر شیلتون عوضی یک انگلیسی با اخلاق است که از زمان بچه‌گی همیشه سر وقت می‌خوابیده و حالا هم یک پدر مهربان و باوفاست. اگر می‌خواستم توپ را با سر بزنم، مطمئن بودم که شکست می‌خورم. پدر مهربان و باوفا، من را خیلی راحت با یک لب‌خند و یک «لطف دارید» احمقانه، شکست می‌داد و شب به خیر می‌گفت و چراغ را خاموش می‌کرد و می‌خوابید. آن وقت تا صبح در تاریکی مطلق می‌ماندم؛ پس ریموت کنترل را برداشتم و تلویزیون را بردم روی کانال اسپیس پلاتینوم. توپ از روی سر من عبور کرد، دست‌هایم را بالا بردم و توپ را با ضرب فرستادم سمت دروازه.

بچه‌ها با آن تمرین ضد فوتبال و کاملن ضد اخلاقی، خیلی خوب خوش گذرانندند. همه بالا می‌پریدند و دست‌شان را یک جایی قایم می‌کردند و ضربه می‌زدند. مو و زوزی مات و مبهوت مانده بود و جوک‌های لوس‌ش را زیر لب می‌گفت و لب‌خند نصفه نیمه می‌زد و می‌خواست لباس شومنی را دریاورد و وارد شبکه‌ی محبوب بچه‌ها بشود.

وقتی از روی زمین بلند شدم، به پتر شیلتون و داور گفتم شب به خیر بابای خوبم! شب خوش مامانی جون! من تلویزیون مو دیدم، دندونام و مسواک زدم و حالا می‌رم بخوابم. بعد، شروع کردم به دویدن. خوش حال بودم که یک جا به همه‌ی آرزوهایم رسیده‌ام. ما انگلیسی‌های معلون را شکست دادیم و رفتیم به فینال و من از زمین کندم و روی هوا و در کانال مورد علاقه‌ام گل زدم و کسی هم نفهمید. این بزرگ‌ترین فرار عمرم از موقعیت آفساید بودم. من کنار

میلیون‌ها آرژانتینی ایستاده بودند و می‌درخشیدم. حالا پشت ضربه‌ی پنالتی به اسپری تاخیری فکر می‌کنم. تلویزیون طبق یک توافق جمعی روی کانال اسپیس پلاتینیوم است. دیگر همه‌ی ما به اندازه‌ی کافی بزرگ شده‌ایم که در کنار هم از این برنامه‌ها بینیم. اما من نمی‌خواهم تا زنه لخت می‌شود، کارم تمام شود. می‌خواهم تا آخرین برنامه پای تلویزیون بنشینم و بیش‌ترین لذت را ببرم. مو و زوزی هم از ورک شاپ خارج شد و فقط هشت نفر پسر بچه‌ی عادی و بی‌مشخصه در مدرسه ماندند که هیچ امیدی به مارادونا شدن و حتا نقطه شدنشان نبود. آن‌ها فقط دوست داشتند به هوا بپرند و توپ را با دست بزنند. بیمار و اسیر شبکه‌ی ممنوعه شده بودند و ورک شاپ جدی جدی شکست خورد.

واقعن می‌خواهم به یک اسپری تاخیری تبدیل بشوم تا همه از برنامه‌های شبکه‌ی محبوب‌مان لذت ببرند. دیه‌گو! تو به لذت جمعی معتقدی؟ اراده‌ی من ... اراده‌ی من فعلمن معطوف به اسپری تاخیری است. داور، سوت را می‌زند و این شروع ماجراست. اسپری تاخیری؛ می‌خورید یا می‌برید؟

هشت

دور استادیوم می‌دوم و تماشاگران بالا و پائین می‌پرند و هنوز هیچ کس روی زمین ولو نشده است. خودم هستم؛ بهترین کم‌دین شهر که شکست نخورده است. یک اسپری تاخیری قدرت‌مند و مرغوب که مدت زمان لذت تماشاگران را بالا برده‌ام.

دوست دختر قصه‌نویس م آخر آن قصه این‌طور نوشته

بود: کمدین به روی صحنه رفت و هر چی جوک ناب و نبوغ آمیز بلد بود، تعریف کرد. اما هیچ کس نخندید. اسپری‌های تاخیری قدرتی مافوق تصویر کمدین داشتند. پس کمدین شروع کرد به تکرار کارهای کمدین‌های پست و ارزان. روی پوست موز لیز خورد، توی حوض آب افتاد و بالا آورد اما باز هیچ کس نخندید. تماشاگران عبوس، یکی یکی از سالن بیرون رفتند و درباره‌ی کیفیت فوق‌العاده‌ی اسپری‌ها و کیفیت پائین کمدین حرف می‌زدند و به تخت‌خواب‌های‌شان فکر می‌کردند. کمدین بعد از یک خودکشی ناموفق، به عنوان کارگر در کارخانه‌ی اسپری‌های تاخیری استخدام شد و هرگز دیگر جوکی نساخت و مردم شهر هم دیگر هرگز نخندیدند.

همان موقع به دوست دخترم گفتم این که برنده شد، چرا می‌گی شکست خورده؟ اون موفق شد همه‌ی رقیب‌هاش و از میدون به در کنه. همه‌ی کمدین‌های احمق اون شهر بی‌کار شدن دیگه. دوست دخترم دوباره ذوق کرد و گفت وایای! دیه‌گو! تو چه جوری حفره‌های خالی بین خط دفاعی رو می‌بینی و شوتت رو می‌زنی؟ پس مال من و هم بین.

من آن حرفی که به دوست دخترم زدم را اصلن قبول نداشتم. فقط خواستم مزخرفی بگویم که از موقعیت آفساید بیرون بیایم، چون آن موقع هنوز با دست به انگلیس گل نزده بودم.

ورک شاپ هم به طور کلی از بین رفت. در جلسه‌ی هشتم، هشت بچه آمده بودند که توپ را گرفتند و چهار به چهار گل کوچک بازی کردند و من هم یک گوشه نشستم و به ایرادهای کارم فکر کردم.

دیه‌گو! تو چرا در تربیت مارادونا‌های دیگر شکست

خوردی؟

آن موقع همش بیست سالم بود و هنوز جمله‌ی «اراده‌ی من معطوف به خودم است» را یاد نگرفته بودم، برای همین روبه‌روی این سوال مدیر مدرسه، فقط سکوت کردم. اگر ورک شاپ شکست نخورده بود، باید در جلسه‌ی هشتم، پنالتی زدن را یاد می‌دادم. آن موقع، در بیست ساله‌گی حتمن می‌گفتم بچه‌ها! خوب به توپ نگاه کنید و بعد، شوت بزنید اون جایی که خالیه؛ به سمت حفره‌های خالی شوت کنید. اما بعدها پخته‌تر شدم و فهمیدم موقع پنالتی زدن، باید به دروازه‌بان نگاه کرد و آن فضایی که پر است. البته این درس هم به درد نمی‌خورد، چون همیشه وقتی پشت ضربه‌ی پنالتی می‌ایستادم، به هیچ‌چیز نگاه نمی‌کردم؛ نه به حفره‌های خالی، نه به فضاها‌ی پر.

دیه‌گو! تو چه‌طوری پنالتی تو گل کردی؟

حتمن می‌خوای جواب همیشه‌گی مو به سوال‌های احمقانه بدم. اما واقعن اراده‌ی من معطوف به هیچ‌چیز نبود؛ نه خودم و نه اسپری تاخیری.

جلسه‌ی هشتم که تمام شد، توپ را از بچه‌ها گرفتم و گفتم تمام! فردا برید تو کوچه‌ی خودتون فوتبال بزنید. هیچ‌کدام از بچه‌ها اعتراض نکردند. آن‌ها می‌دانستند که مارادونا نمی‌شوند و بهتر است که قبل از فریز شدن یا شومن شدن، فلنگ را ببندند.

از همه‌ی آن بچه‌ها، بعدها خیلی اتفاقی، فقط جوجوی هفت ساله را پیدا کردم. یک بیست‌ساله‌ی فریزی بود که کاملن از موقعیت آفساید خارج شده بود. آن هم با یک متد عجیب و ابتکاری که لطف کرد و برای من هم توضیح داد. او، دیگران را می‌انداخت در موقعیت آفساید. آدم‌های تک را می‌فرستاد به سراغ آدم‌های تک دیگر تا یکی دیگری را

بکشد. آن وقت همه در موقعیت آفساید بودند، به جز رئیس بیست ساله که یک عالمه مهره دستش بود و جابه‌جای‌شان می‌کرد تا در موقعیت آفساید باشند. او، می‌خواست قبل از یک بازی مهم، یکی از آدم‌های تک را بفرستد سراغ من اما به خاطر رابطه‌ی شاگرد-معلمی اجازه داد که من همیشه بیرون آفساید بایستم و گل بزنم، تا او حال کند. جوجوی هفت ساله بعد از سیزده سال، شده بود فن من و روح پاهای شکسته‌اش را برای پاهای من می‌فرستاد تا گل بزنم و او، در جزیره‌ی بکرش کیف کند.

وسط زمین می‌ایستم و دست‌هایم را بالا می‌برم و برای تماشاگران تکان‌شان می‌دهم. هوی! منم، کم‌دینی که حالا یه کارخونه‌ی اسپری تاخیری شده. هرچی می‌خواید شادی کنید. هیچ‌وقت شادی تون تموم نمی‌شه. هیچ‌وقت آب تون نمیاد. من اسپری تاخیری مو برعکس اون کم‌دین وقت وقتش به کار انداختم؛ بعد از کارم نه قبلش. از دور کسی با دندان‌های دراکولایی به طرفم می‌آید. وسط زمین، مارادونا و یک مرد با دندان‌های دراکولایی. یعنی چه اتفاقی خواهد افتاد؟
 فعلن جلو و عقب کنید. با شور و هیجان و شادی.
 نمی‌آید. تمام نمی‌شود. ولو نمی‌شوید.

عقب

جلو

عقب

جلو

نه

مرد دندان دراکولایی: دیه‌گو! من یه تیفوسی‌ام!

دوست دختر هشتم من هم، یک تیفوسی بود. یک دختر ناپلی که دیوانه‌وار دوستم داشت و اهل مزخرف گفتن و کوکائین زدن بود. ما همیشه مزخرف گفتن‌های مان را با جمله‌ی او آغاز می‌کردیم: دیه‌گو! من یه تیفوسی‌ام! این مزه‌ی آب‌جوی اول شب‌مان بود.

حالا هم مرد دندان‌دراکولایی روبه‌روم ایستاده و تکرار می‌کند: دیه‌گو! من یه تیفوسی‌ام! وسط استادیوم لازم نیست که بایستی و مزخرف بگویی؛ پس دندان‌دراکولایی را کنار می‌زنم و به طرف تماشاگرانی که سمت جنوبی استادیوم نشسته‌اند، می‌روم.

دیه‌گو! تو چرا همیشه به طرف تماشاگرای سمت جنوب می‌ری؟ من که همیشه تو جای گاه‌شمالی‌ام. به دوست دختر هشتمم گفتم: جنوبی‌ها همه مال طبقه‌ی پاپتی‌ها هستند. اول تیفوسی‌های پاپتی، بعد تیفوسی‌های مایه‌دار. البته مزخرف می‌گفتم. در جنوب استادیوم ناپل هم آدم‌های مایه‌دار پیدا می‌شد. برای این که خیلی به دوست دخترم بر نخورد، ادامه می‌دادم اما خب حالا که پیش توام. پیش یه تیفوسی مایه‌دار خوش‌گل. و این‌طوری بود که وقت نشئه‌گی با کوکائین می‌رسید.

دندان‌دراکولایی دنبال می‌دود و می‌گوید: من یه تیفوسی جنوبی‌ام! مال همون وری که داری می‌ری سمت‌ش. دوست دختر هشتمم یک دام بود. دامی برای دیه‌گوی شورشی که معتاد و بدبخت شود تا نتواند دخل مافیای بی‌همه‌چیز را بیاورد.

متوجه می‌شوم که دندان‌دراکولایی هم یک دام است. پس با صدای بلند می‌گویم مرسی! من این وقت روز و این جا، کوکائین نمی‌زنم. دندان‌دراکولایی مثل بادبگارد همراهی‌ام می‌کند و من به طرف ضلع جنوبی می‌روم.

دوست دختر هشتمم یک بار وقتی داشتیم مزخرف می گفتیم، اعتراف کرد که عامل مافیاست. من البته حرفش را گذاشتم پای مزخرف گفتن های معمول. اما او مثل یک عاشق شیفته ی مجنون، فریاد کشید من عامل مافیا هستم، دیه گو؛ اما واقعا عاشق تو شدم. فکر می کنید وقتی یک عامل مافیا، واقعا عاشق تان شود، چه حالی می شوید؟ خب، عامل مافیا! حالا چه کار کنیم؟ کو کائین بز نیم یا آب جو؟ دخترک گفت هیچ کدام. عاشق هم بشویم و بعد مرا بوسید. احساس می کنم راه ضلع جنوبی هی دورتر و دورتر می شود. پلیس های ضدشورش دوره ام کرده اند و نمی گذارند قدم از قدم بردارم و به عقب هل م می دهند.

بعد از این که عامل مافیا بوسیدم؟ خب، من احساس خوبی داشتم. این که عامل مافیا هم از من خوشش آمده، خیلی خوب بود. اما نمی دانستم با احساس سوزش گردنم باید چه بکنم؟ عامل عاشق مافیا همین طور حریص مرا گاز می گرفت و جلو می رفت.

ضد شورش ها آمده اند دندان دراکولایی را بگیرند؟ اما هیچ کس به او دست هم نمی زند. در عوض مرا به عقب هل می دهند. دندان دراکولایی کنار گوشم می گوید: دیه گو! من مواظبت هستم! عاشقت هستم! و شروع می کند به گاز گرفتن گردنم. می افتم روی زمین و ضدشورش ها هجوم می آورند طرفم.

آن شب، شب عجیبی بود. من و عامل عاشق مافیا یا عاشق عامل مافیا یا عاشق مافیای عاشق یا عاشق مافیای عامل کنار هم خوابیده بودیم و من دلم می خواست به این جوک ناب و دسته اول بخندم، اما نمی شد. دوست داشتم دوباره ورک شاپ راه بیندازم و یک نفر را فریز کنم تا بقیه تبدیل بشوند به شومن بی مزه و تماشاگران ش و همه به جوک های

لوس و ابلهانه بخندیم. اما نمی‌شد. ورک شاپ دومی آن هم با چنین نیتی حتمن تبدیل می‌شد به یک تراژدی بزرگ و لابد از بین آن جمع یک سوفوکل تمام عیار بیرون می‌آمد. پس تصمیم گرفتم ناتوانی در مقابل این جوک عالی و اعلا و جدید را با اجرای درس هشتم که در ورک شاپ ناگفته مانده بود، جبران کنم. به عامل عاشق گفتم پاشو، می‌خوام دریبلت بزنم.

زیر پای ضدشورشی‌ها افتاده‌ام و دندان دراکولایی بلند فریاد می‌کشد من مواظبت‌م دیه‌گو! یاالله به‌ش حمله کنید! من مواظبت‌م دیه‌گو! یاالله له‌ش کنید! من مواظبت‌م دیه‌گو! یاالله با چماق ناکارش کنید!

در اتاق خواب کوچک‌م دوست دختر عامل‌م را دریبل زدم. خیلی راحت. فقط به پاهای‌ش نگاه کردم و با توپ از لای‌ش رد شدم. دوست دختر عاشق‌م فریادی کشید و جر خورد و افتاد روی تخت؛ و من به دوست دختر نهم سلام کردم و پیش از شکست خوردن و درجا زدن، وارد یک مسابقه‌ی جدید شدم. سوراخ جدید، دروازه‌ی جدید، هدف جدید؛ بچه‌ها دریبل بزنید، پشت هر آدم دریبل خوری خوش‌بختی در انتظار شماست. دریبل بزنید تا زنده بمانید. هی! هی! همین جوری که من این دختره را پیچاندم.

۵۵

از یاروی قمارخانه‌دار چیزی نمانید. مردک فقط یک جعبه‌ی بی‌کاغذ کادو به‌م داد و گفت متشکرم! هم‌کاری خوبی بود.

داخل جعبه دو چیز خیلی عجیب و درک‌نشدنی بود، که خودشان را این‌طور معرفی کردند: من مرض‌م... من

کلیشه‌ام... هر دو از متعلقات آقای قمارخانه‌دار هستیم. و من که با از دست دادن لنی شیره، شیر زاپاس و مرض‌م، بدجوری تنها شده بودم، این دو تحفه را دو دستی چسبیدم. همان روز که از قمارخانه بیرون آمدیم، با دوربین شانزده میلی متری‌ام، فر خوردیم سمت استادیوم. می‌خواستم با شیر زاپاس م خداحافظی باشکوهی بکنم و بعد بچسبم به کار و زنده گی‌ام. اما شیر زاپاس در یک چشم به هم زدن، تبدیل شد به یک سورپرایز عجیب.

مارادونا پا به توپ از استادیوم آمده بود بیرون و همین‌طور داشت همه را دربیبل می‌کرد. عابر پیاده، ضد شورشی‌ها، پلیس راه‌نمایی و راننده گی، بستنی فروش، زن‌های خیابانی یکی یکی دربیبل می‌خوردند و کنار می‌رفتند. سریع شانزده میلی متری را به کار انداختم و شروع کردم به تصویر گرفتن. بعدها رفتم سراغ تصاویر آرشیویی آن روز و تصمیم گرفتم یک فیلم مستند بسازم درباره‌ی مارادونا. در تمام مدت ساخت فیلم، کلیشه و مرض‌اهدایی کنارم بودند و کمک می‌کردند.

مثلن ایده‌ی فصل فصل کردن فیلم از مرض بود که روی همه‌ی چیزهایی که می‌دید، یک اسمی می‌گذاشت.

|||... سگ‌های هار رو نگاه... دارن حمله می‌کنن به کندوی زنبورهای وحشی.

شورشی‌ها، تماشاگران را کتک می‌زدند و مارادونا از زیر دست پا، دنبال راه فرار می‌گشت.

اوه! این یه فصل دیگه‌ست... قیچک‌های بد کوک باز دارن آواز می‌خونن.

مارادونا، چند از شورشی‌ها را دربیبل زد و تماشاگران شعار می‌ساختند و در فاصله‌ی آخ گفتن بابت باتوم‌ها، اسم مارادونا را فریاد می‌زدند.

کلیشه، پیش نهاد داد که تصویر نهایی جایی باشد که مارادونا همه را در بیل زده و رسیده پیش یک بچه‌ی دبستانی. این جا باید تصویر فیکس شود و تیتراژ برود. مرض اعتقاد دارد که فیلم مثل یک بمب اتمی ست که در خلاء منفجر می شود. او همیشه به استودیو من می گوید محل غنی سازی اورانیوم. البته بعدن چشمک می زند و می گوید مزخرف گفتم که آفساید بیرون بیایم. فیلم را می خواستم بفرستم برای جشن واره‌ی فیلم‌های مستند آماتور. همین جا و سر این تصمیم، بین کلیشه و مرض دعوی سختی در گرفت.

کلیشه اعتقاد داشت که این فیلم در جشن واره‌ی کن هم جایزه خواهد گرفت و مرض می گفت که جشن واره‌های بزرگ و مشهور مثل باسن جنیفر لופز می مانند که توسط خرپول‌ها استثمار شده و ما بیرونی‌ها و بدبخت‌ها فقط باید تماشا‌ی‌ش کنیم و شب در رخت‌خواب با رویای‌ش خوش باشیم.

من برای این که میانه را گرفته باشم، فیلم را برای جشن واره‌ی لوکارنو خواهم فرستاد. اما در دسر اصلی ما سر انتخاب اسم فیلم بیش تر از باقی جاهای‌ش بود.

سر پایان فیلم، مرض می گفت که مارادونا در پایان باید مثل جام ژول ریمه باشد. یک چیز از دست رفته که دیگر هرگز کسی نمی تواند به دستش بیاورد. من با نظر مرض موافق بودم و برای این که کلیشه قهر نکند و نرود، مجبور شدم به‌ش باج بزرگی بدهم؛ آن هم نوشتن و خواندن ترانه‌ی پایانی بود. من و مرض می دانستیم ترانه‌ی پایانی چیز مزخرفی خواهد بود اما توافق کردیم که بگذاریم کلیشه از آفسایدش در بیاید. مرض می گفت ترانه‌ی پایانی مثل گلی می ماند که

دامادها گوشه‌ی کت‌شان می‌گذارند.

مارادونا همه را دربیبل می‌زد و می‌رفت و در غروب آفتاب گم می‌شد و بعد، تصویر روی ترافیک ماشین‌ها و چراغ قرمز می‌ماند. مرض با تاویلی که من از چراغ قرمز داشتم و می‌گفتم این یه پیام صریح سیاسی و مزخرفه، مخالفت می‌کرد. مرض اعتقاد دارد همه‌ی چراغ قرمزها شبیه دستمالی هستند که خون باکره‌گی یک دختر روی‌ش مانده، نه هیچ چیز دیگری.

در آن روز مارادونا واقعن در غروب آفتاب گم شد. به پسر بچه رسید و او را هم دربیبل کرد و رفت و زیر نور کم خورشید ناپدید شد و واقعن من و شانزده میلی‌متری و تاکسی پشت چراغ قرمز ماندیم و نتوانستیم دنبال‌ش کنیم.

مرض خیلی دوست داشت که سر کلیشه کلاه بگذاریم و یک جور قضیه‌ی ترانه را ماست‌مالی کنیم. اما کلیشه، ترانه را نوشته بود و خودش در استودیو اجرا کرده بود و هر روز گیر می‌داد که بگذاریم‌ش روی تصاویر انتهایی. دقیقن روی همان دستمالی خونی.

عاقبت ترانه را روی تیتراژ پایانی گذاشتیم. کلیشه با یک صدای شفاف و تمیز می‌خواند:

مارادونا، کابوس تمام مافیا

مارادونا، رویای شب دافیا

مارادونا، مثل یه چاقوی براق (این تقلید کور کوران‌هاش از مرض بود)

مارادونا، اسطوره‌ی هر چی چلاق

مارادونا، دربیبل بزن این مرض و

کلیشه چشم به راه تو

البته تکه‌ی آخر را به خاطر شخصی بودن و شکل تسویه حساب گونه‌اش حذف کردیم.

یک هفته به پایان مهلت ارسال فیلم به جشنواره مانده بود و ما هنوز اسمی برایش انتخاب نکرده بودیم. می دانستم این بزرگ ترین بلواست. حتا احتمال می دادم کار به سوزاندن نگاتیوها بکشد. پس خیلی با احتیاط و آرام زیر لب گفتم: خب اسمش؟

مرض سریع گفت: دروازه بان های پلاستیکی!
کلیشه گفت: چرت... نه ... پنالتی ای که گل شد... این خوبه.

خودم فکر می کردم مارادونا اسم مناسبی برای فیلم است. وقتی اسم پیش نهادی ام را گفتم، در اتاق بسته شد و صدای شکستن میز و صندلی و فحش دادن ها بالا گرفت. ما در آستانه ی جدایی بودیم و هر کدام یک تکه از فیلم زیر بغل مان بود. کلیشه، ترانه را برداشته بود و من قسمت دریل ها و مرض هم سفت و سخت به چراغ قرمز چسبیده بود. اما کلیشه در لحظه ی خدا حافظی و درست وقتی اشک در چشم همه مان حلقه زده بود، گفت: دوستی و یکی شدن. سریع دست مرض و کلیشه را گرفتم و با هم پریدیم توی میکسر که در اتاق بغلی بود. دکمه را زدیم و قاطی شدیم. مارادونا و پنالتی ها و دروازه بان های پلاستیکی، بالا و پائین و در هم می شدند و عاقبت دکمه را زدم و پریدیم بیرون و اسم فیلم هم معلوم شد.

به قول تبلیغ آبجوی کمبریج: دووووووف!
مارادونا

دروازه بان های پلاستیکی
و آن پنالتی سرنوشت ساز
که گل شد؟ گل نشد؟ چه شد؟



Strange & Incredible Story of Maradona

©Hamed Ahadi 2013

Hamed Ahmadi is hereby identified as author of this work in accordance with Section 77 of the Copyright, Design and Patents Act 1988

Cover: Kourosch Beigpour
Layout: H&S Media

All rights reserved. No part of this publication may be reproduced, stored in a retrieval system, or transmitted, in any form or by any means, electronic, mechanical, photocopying, recording or otherwise, without the prior permission of the publishers.

This book is sold subject to the condition that it shall not, by way or trade or otherwise, be lent, resold, hired out or otherwise circulated without the publisher's prior consent in any form of binding or cover other than that in which it is published and without a similar condition including his condition being imposed on the subsequent purchaser.

ISBN: 978-1780832173

H&S Media © UK, 2012
info@handsmedia.com

STRANGE & INCREDIBLE STORY OF MARADONA

NOVEL

HAMED AHMADI



—2013—